

أبو الحسن تفرشيان

# قيام افسران خراسان



به دخترم فریده

[www.iran-archive.com](http://www.iran-archive.com)



ابوالحسن تفرشيان

# قيام افسران خراسان

www.iranarchive.com

www.iran-archive.com



انتشارات اطلس خیابان انقلاب، فلسطین جنوبی پلاک ۲۳

---

ابوالحسن تفرشیان

قیام افسران خراسان

چاپ رشديه

چاپ اول ناشر ۱۳۶۷

تعداد ۳۳۰۰ نسخه

همه حقوق برای ناشر محفوظ است

## فهرست

۵	مقدمه چاپ اول
۷	مقدمه چاپ دوم
۹	سوم شهریور ۱۳۲۰
۲۱	عشق آباد
۳۲	سردر گهی
۶۳	قیام افسران خراسان
۷۶	ادامدی ماجرا
۸۶	دهکده‌ی شاه اولان
۹۱	فرقده‌ی دموکرات آذربایجان
۱۱۰	بارزانی‌ها
۱۵۴	کُرم، خیری‌ا
۱۶۵	عراق
۱۸۱	ضمیمه‌ی شماره‌ی یک
۱۸۶	ضمیمه‌ی شماره‌ی دو
۱۹۵	ضمیمه‌ی شماره سه

### خواننده‌ی عزیز

کتاب حاضر، بیان روی دادهایی است که قسمتی از تاریخ معاصر میهن ما را آفرید. من ذره‌ی کوچکی از مصالح این آفرینش بودم.

در شهریور ۱۳۲۰، در بحبوحه‌ی جنگ جهانی دوم، افسر شدم، بلافاصله اسیر شوروی‌ها گردیدم، چند ماهی در زندان عشق آباد به سر بردم، در قیام افسران خراسان شرکت داشتم، افسر ارتش ملی آذربایجان بودم، در جنگ‌های بارزانی‌ها علیه ارتش ایران شرکت کردم و بالاخره در فروردین ۱۳۲۶ به عراق پناهنده و در فروردین ۱۳۲۹ به ایران برگردانده شدم و از همان تاریخ در زندان‌های مختلف حبس بودم، بعد از کودتای ۲۸ مرداد به جزیره‌ی خارک تبعید شدم و بالاخره بعد از شانزده سال و چند ماه تحمل زندان، در فروردین ۱۳۴۲ آزاد شدم.

در این گفتار فقط روی داده‌ها، دیدنی‌ها و شنیدنی‌های کانال یاریکی را بازگو می‌کنم که خود از آن عبور کرده‌ام.

باز هم تأکید می‌کنم که من ماهی کوچکی بودم که از لابه‌لای تخته سنگ‌های این کانال لغزیدم و با کمال حیرت زنده ماندم، بنا بر این نمی‌توانستم احاطه‌ی کاملی به حوادث و روی دادهای تاریخی این زمان داشته باشم، بدون این که به آرشیه‌ها، اسناد سیاسی و دیگر منابع این زمان مراجعه کنم فقط به یاری حافظه‌ام، کوشیده‌ام آنچه را دیده، شنیده، یا نقش آفرین بوده‌ام، برای دخترم بگویم. دخترم را بعد از بیست و پنج سال دوری، در سال

۱۳۵۰ در برلن شرقی ملاقات کردم. امید است که این سرگذشت زوایای تاریک قسمتی از تاریخ میهنمان را روشن کند و کمکی باشد به آگاهی جوانانی که قهرمانانه تلاش می‌کنند آینده‌ی راستین کشورمان را بسازند. مجموعه‌ی این حوادث پراز حماسه، قهرمانی، ایثار و شهادت است، ولی سرانجام ناگوار آن‌ها ثابت می‌کند که روند تکاملی جامعه و دگرگونی‌های آن تابع قوانین منظم و معینی است که قهرمانی‌های فردی و مبارزات گروهی بدون پیوند فشرده و تنگاتنگ با توده‌ها و خواسته‌های آن‌ها سرانجامی جز ناکامی ندارد. این را باید همه به یاد داشته باشیم.

شهریور ۱۳۵۵ - ابوالحسن تفرشیان

## چند کلمه بر چاپ دوم

اقبال عمومی و به خصوص کتاب خوانان علاقه مند به روی دادهای تاریخی تشویق کرد که به چاپ دوم کتاب «قیام افسران خراسان» اقدام کنم. اینک چاپ دوم بامختصر تغییراتی و چند ضمیمه در اختیار شماست امید است که باز هم مورد عنایت قرار گیرد.

۱. قطعه‌ی کوتاهی به نام «کُرم، خیری!» به متن کتاب اضافه شده.  
۲. نامه‌ی مختصری از ایرج اسکندری در مورد این روی داد تاریخی.

۳. انتقاد نویسنده و مترجم گرانمایه، آقای نجف دربابندری، به نام «نسل پاک باخته».

این دومورد اخیر را به پایان کتاب افزوده‌ام. هنگام چاپ اول کتاب راقم در فرنگ و تحت عمل جراحی قلب بود. در آن زمان دوست عزیزم آقای مرتضی زربخت بر من منت نهاده، تمام زحمات تهیه و تدارک چاپ کتاب را متحمل شدند، به علاوه این خاطرات در نتیجه‌ی تشویق مداوم این دوست خوب و عنایت و همکاری دوست دیگرم آقای باقر مؤمنی تهیه و تنظیم گردید. اکنون وظیفه‌ی خود می‌دانم که از زحمات و محبت‌های بی‌دریغ این دو یار عزیز و سایر دوستانی که در تلاش برای چاپ دوم مرا یاری داده، شرمنده‌ی الطاف خود نموده‌اند صمیمانه سپاسگزاری نمایم.



— با باجون، بگو، قصه بگو.

— آی به چشم، خب، یکی بود یکی نبود،

— نه! نه! از اون قصه‌ها نمیخوام، قصه‌ی خودتو بگو!

— آها، سرگذشت زندگیمو میخوای، باشه، گوش بده:

### سوم شهر یور ۱۳۳۰

در ۲۹ مرداد سال ۱۳۳۰ افسر شدم، اواسط جنگ دوم، و این مصادف با زمانی بود که کشور ما به وسیله‌ی نیروهای خارجی اشغال شد. دوره‌ی ما یک ماه زودتر از موعد مقرر تمام شد — نه در لباس رزم، بل که در لباس رزم — اصطلاحی بود که فرمانده دانشکده افسری عنوان کرد. ما را افسران تفنگ و فانوسقه می‌گفتند. فوراً لباس افسری پوشاندند و فرستادند به قسمت‌هایمان که در برخورد‌های جنگی شرکت کنیم. من راهی محل مأموریتم، مشهد، شدم.

موقعی که به مشهد رسیدم، حالت جنگی به این صورت بود که یک مشت سرباز بی‌فرمانده و بی‌انضباط توی شهر ولو بودند، هر سربازی یک تفنگ روی دوشش بود، یکی کفش نداشت دیگری هیچ بیج، بعضی‌ها دوتا تفنگ روی دوششان بود. این‌ها سربازانی بودند که یا در جبهه بی‌فرمانده مانده، یا از قسمتشان عقب مانده بودند. قسمت آن‌ها سراسیمه عقب‌نشینی کرده، این‌ها جدا مانده، به مشهد آمده بودند. در مشهد هم جایی نبود که بروند، سربازخانه‌ها تخلیه شده، بی‌صاحب بود.

جبهه ظاهرأ در باجگیران و سرخس و این قسمت‌ها بود. عده‌ای به‌محور باجگیران رفته، عده‌ای به‌دره‌گز و سرخس و این جاها، که این‌ها هیچ‌کدام به‌جبهه‌ی واقعی نرسیده بودند. هر قسمت شاید بیست، یا حداکثر پنجاه کیلومتری از مشهد دور شده، بی‌هیچ برخورد یا تماسی، سرانجام متفرق شده بودند.

در آن موقع استعداد جنگی ما در مقایسه با ارتش‌های دیگر خیلی ضعیف بود. فقط خودمان تصور می‌کردیم، یا به ما باورانده بودند، که خیلی قوی هستیم.

ارتش ما هیچ‌گونه تماس جنگی با ارتش شوروی نگرفت. همه از نیمه‌ی راه، خود به‌خود برگشتند. یا به‌علت عدم امکانات و عدم مدیریت و یا چون تصمیم به‌ترك مقاومت گرفته شده بود، به‌آنها دستور برگشت داده بودند.

یکی از این قسمت‌ها هنگ توپخانه بود. من افسر توپخانه بودم و به‌همین دلیل یادم مانده است روز چهاردهم و یا پانزدهم شهریور بود که این قسمت به‌سربازخانه برگشت. آن وقت‌ها قدرت تحرك توپخانه خیلی ضعیف بود، توپ‌ها با قاطر یا با اسب کشیده می‌شد. وسایل نقلیه هم فاقد چرخ لاستیکی بود، چرخ توپ‌ها آهنی، جاده‌ها خاکی و طبعاً حرکت کند بود. به‌رحال این‌ها به‌سربازخانه برگشتند و ما هم رفتیم خودمان را معرفی کردیم.

از وضع روحی‌ام در آن زمان‌ها بگویم: من در آن موقع بیست و یک ساله بودم و طبعاً در این سن و سال افکار و عقاید پخته‌ای نداشتم، احساسم بر عقلم می‌چربید. با نوع تربیتی که آن روزها در دانشکده‌ی افسری دیده بودیم، احساسات «میهن‌پرستی» خیلی گرمی داشتیم. من با این احساس که میهنم در خطر است و با آن شور و شوق که از تهران حرکت کرده بودم، انتظار دیگری در مشهد داشتم.

قبلاً بگویم که من نیشابوری هستم و مادر و خویشانم در نیشابور بودند. وقتی سر راه به نیشابور رسیدم مادرم نتوانست يك شب بیش تر مرا در نیشابور نگهدارد. نه برای این که از مسئولیت می ترسیدم، آن موقع کسی نبود که از من سؤال و جواب نماید و یا این که موظف نبودم در تاریخ معینی خود را معرفی کنم، بل که واقعاً حساب می کردم برای میهنم مفیدم یا لااقل کوشش می کردم برای کشورم مفید واقع شوم. روز قبل هوا پیمایهای شوروی اطراف شهر گشته، در خارج شهر دوسه بمب ضعیف انداخته بودند. همین حادثه‌ی کوچک خیلی سروصدا کرده بود. مادرم می ترسید خطری مرا تهدید کند و تلاش می کرد که چند روزی مرا پیش خود نگهدارد تا به قول خودش آبها از آسیاب بیفتند. مع ذلك من با علاقه‌ی زیاد رفتم که خودم را زودتر به مشهد و به قسمتم برسانم. اما وقتی به مشهد رسیدم چه دیدم؟

دیدم نه تنها يك محیط پرهیجان، يك محیط آماده برای مقابله با حوادث جنگی وجود ندارد؛ بل که بامحیطی سرد و جامعه‌ای بلا تکلیف برخوردارم که هیچ کس نمی دانست چه باید بکند. صبح دکانها طبق معمول باز بود، اما به محض این که يك نفر می گفت روسها به طرُق رسیده اند یکمرتبه تمام دکانها بسته می شد، بعد از نیم ساعت می گفتند که خبر دروغ بوده است، دکانها باز می شد. هیچ کس نبود که این اجتماع بلا تکلیف را هدایت کند تنها تلاشی که مأمورین باقی مانده‌ی دولت می کردند این بود که کوشش داشتند خبازخانهها باز بماند تا مردم بتوانند نان خوراکی خود را به دست آورند. خانوادهها هم اکثراً بدون این که کسی دستوری داده باشد شهر را ترك کرده بودند، این کار را هم فقط از روی غریزه‌ی حفظ ذات با تصمیم شخصی انجام داده بودند. مثلاً وقتی به خانه‌ی نامزدم که در مشهد بود رفتم تا چمدان و وسایلم را در آنجا بگذارم دیدم در خانه شان قفل است: آنها هم خانه را تخلیه کرده، به یکی از باغهای

خارج شهر پناه برده بودند.

به سربازخانه رفتم، خالی بود، به ستاد رفتم کسی آنجا نبود. به فکر افتادم ببینم در غیاب فرماندهانی که رفته بودند می شود کاری کرد. یلا اقل سربازهایی را که در سطح شهر پراکنده بودند جمع و جور کرد. بالاخره من افسر بودم و با این که تجربه ای نداشتم فکر می کردم که باید کاری انجام دهم. لا اقل سربازها را جمع کنم و به نگهداری سربازخانه بگذارم زیرا اگر نگهداری هم در سربازخانه ها گذاشته بودند، از ترس درگیری احتمالی با «روس ها» فرار کرده بود و در سربازخانه هیچ کس نبود. در نتیجه عده ای فرصت طلب از موقعیت استفاده کرده، به سربازخانه ها ریخته، حتی در و پنجره های سربازخانه ها را کنده، برده بودند. گویا این که چیز جالب توجهی در سربازخانه ها نمانده بود، ولی همان مختصر خوار بار و یا لباس پارهای که باقی بود، مورد دستبرد قرار می گرفت.

ستاد هم خالی بود. فقط دوسه افسر سرگردان مثل خودم بودند و يك افسر دژبان هم باقی مانده بود. این افسر دژبان خیلی تلاش کرد تا با کمک ما سربازهای عنان گسیخته ای را که در شهر متفرق بودند و پناه به جایی نمی بردند، جمع کند و به نگهداری سربازخانه ها بگمارد.

اغلب در کتاب ها خوانده ایم که در موقع جنگ وقتی ارتش متلاشی می شود و سربازها از جبهه فرار می کنند و یا آواره می شوند اکثراً به صورت يك مشت گرسنه ای یاغی در می آیند. این ها سر راهشان با استفاده از سلاح و قدرت لباسشان دست به غارت و چپاول می زنند. اما سربازهای ما به صورتی در آمده بودند که آدم واقعاً احساس ترحم می کرد. خود آنها تلاش می کردند افسری، گروهبانی گیر بیاورند تا اداره شان کند، به جایی ببردشان و از این آوارگی و گرسنگی نجاتشان دهد. آنها هیچ استعدادی از خود نشان نمی دادند که از سلاحشان استفاده کنند، نمی دانم اسم این را بی عرضه گی یا نجابت می شود گذاشت

یا شاید هم از دو سال خدمت سربازی و انضباط «آن چنانی» مسخ شده بودند. يك گرسنه‌ی مسلح لاقبل برای سیر کردن شکم از سلاحش استفاده می‌کند، اما این سربازان مسلح که بعضی حتی دو تفنگ داشتند سرگردان و گرسنه توی شهر ولو بودند و حتی جرأت نداشتند از دکان نانوايي نان بگیرند.

در هر صورت محدود بیست و پنج نفر را جمع کردیم، به سربازخانه‌ها بردیم، به نگهبانی ساختمان‌ها و اموالی که باقی مانده بود گذاشتیم و چند سرباز را هم مأمور تهیه‌ی خواربار کردیم. ما عقلمان نمی‌رسید که به مقامات محلی، مثلاً شهرداری یا دارایی مراجعه کنیم و از آن‌ها کمک بگیریم. از خبازخانه‌ها رأس‌انان می‌گرفتیم و قبض می‌دادیم که در موقع بازگشت ارتش واریز شود.

من دوسه روزی با چند سرباز در سربازخانه خوابیدم و منتظر وقایع بعدی شدم. نمی‌دانستم که فرماندهان ما چه وقت خواهند آمد. در این مدت خانواده‌ی نامزدم که از آمدنم با خبر شده بودند به دنبالم فرستادند ولی من به عنوان این که وظیفه‌ای دارم و به تصور این که دارم خدمت می‌کنم از جایم تکان نخوردم. فقط يك شب دیروقت سری به آن‌ها در همان باغ خارج از شهر زدم و صبح زود برگشتم.

اتفاقاً در همین روزها بود که سرو کله‌ی هنگ ما پیدا شد. فرمانده هنگ سرهنگ لطف الله افشار اوغلی هم در جلو هنگ وارد شد. پس هنگ و پیش‌فنگ و بلافاصله توپ‌ها را پارک کردند، سربازها را در سربازخانه جا دادند و دود و دم آشپزخانه را راه انداختند و پاسدار و پاسدار بیرون و سایر تشریفات را منظم کردند و... این جور امور را افسران خیلی خوب بلد بودند.

بعد از چهل و هشت ساعت خبر آوردند که ارتش شوروی وارد مشهد شد. یادم نیست که از شنیدن این خبر چه احساسی به من دست داد.

شاید آنقدر جوان بودم که اهمیت قضیه را درک نمی کردم و یا آنقدر داغ بودم که اهمیت مسئله برایم محسوس نبود. اما می دیدم که افسران پیر با هم پیچ و پیچ می کنند و آثار ترس در قیافه شان ظاهر می شود. در مردم هم همین طور آثار ترس دیده می شد و می گفتند: «روس ها می آیند، می گیرند، می کشند و چه و چه...» ولی من فکر می کردم که يك افسر جوانم، تازه چند روزی است افسر شده ام، جنگی هم که نیست که بکشیم یا کشته شویم، به من کاری نخواهند داشت. فکر کردم خوب بیایند ببینم چه می شود. در این زمان من مسئولیتی نداشتم که به فکرش باشم ولی این بلا تکلیفی در فرماندهانی هم که مسئولیتی داشتند دیده می شد. آنها هم نمی دانستند چه باید بکنند و حتی اهمیت مسئله را هم زیاد درک نمی کردند. مثلاً همان سرهنگ لطف الله افشار شب سوار اسب شد و به خانه اش رفت خوابید و درست مثل زمان صلح صبح برایش اسب بردند، سوار شد و به سر بازخانه آمد، برایش پاسدار بیرون کردند و بعد آمد نشست توی باشگاه، چای درست کردند، بیلیارد بازی کرد انگار نه انگار جنگی شده و اتفاقی افتاده. پرسیدم:

— خوب آقا بالاخره چه می شود، این جا نشسته ایم که چه؟

گفت:

— حالا ببینیم چه می شود. بالاخره يك طوری می شود دستوری می دهند. فعلاً این جا هستیم ببینیم چه می شود.

بعدهم وقتی خبر آوردند که ارتش شوروی وارد شد تنها کاری که کرد دستور داد پاسدارها را بازدید کنند، انگار که ما می خواستیم با پاسدارهای تشریفاتی جلو ارتش سرخ را بگیریم.

خبر آوردند ارتش شوروی وارد شهر شد. ستاد را گرفتند. ستاد خالی بود. ساعت چهار بعد از ظهر نماینده ای استانداری مشهد، آقای دری که روسی می دانست با دو افسر ارتش سرخ به سر بازخانه آمدند.

برایشان پاسدار بیرون کردند، افسر نگهبان شمشیر کش جلو رفت و گزارش داد: «واقعه‌ی قابل‌عرضی نیست». فرمانده هنگ رفت و با آنها وارد صحبت شد. از قرار گفته بودند ما نیامده‌ایم با شما بجنگیم و با شما کاری نداریم. ما با ایران دوست هستیم و با ارتش ایران هم کاری نداریم. نظرمان این است که ایران را از وجود آلمانی‌ها پاک کنیم. ساعت ۶ بعد از ظهر هم آقایان افسران بیایند ستاد که با ایشان مذاکره کنیم.

از حرف‌های آنها که فرمانده ما بر ایمان نقل کرد این تصور پیش آمد که بعلمه همان ارتش و همان هنگ سر جایش خواهد بود. ما هم می‌رویم با شوروی مذاکره کنیم که لابد حدود مسئولیت و میدان عمل هر کدام از دو ارتش معلوم شود.

آن موقع ما نه تنها احساس میهنی و «ناسیونالیستی» شدید داشتیم بل که نسبت به آلمانی‌ها هم حسن نظر زیادی داشتیم. بابه خاطر فتوحات و پیشرفت‌های آلمان و احساس قهرمان‌پرستی ما بود یا تحت تأثیر تبلیغاتی که در ایران به نفع آلمان می‌شد، درست نمی‌دانم. افسران ارتش سرخ به نظرم هم لباسشان و هم هیكلشان مسخره می‌آمد. لباس‌ها ساده و مضحک، بدون هیچ درجه و علامت که در مقایسه با لباس‌های ما که از آلمانی‌ها تقلید شده بود محقر می‌نمود. تانک‌های شوروی هم به نظرم قراضه می‌آمد. وقتی به ستاد رفتیم هم اسلحه و هم سر بازانشان مفلوک به نظر می‌رسیدند. نمی‌توانستم تصور کنم که این ارتشی است که در مقابل آلمان‌ها جنگیده یا دارد می‌جنگد یا این که در آینده می‌تواند بجنگد. به خصوص سربازها که بسیار کم سن و سال بودند. بعدها فهمیدم که سربازهای کم سن و سال و جدید را معمولاً اول به پشت جبهه می‌فرستادند که تجربه پیدا کنند و این‌ها سربازهایی بودند که يك ماه و یا حداکثر دو ماه خدمت کرده، به ایران فرستاده شده بودند. ظاهراً مطمئن بودند که در ایران جنگی پیش نخواهد آمد و اگر هم اتفاقی بیفتد همین سربازها از پشش برمی‌آیند.

به این ترتیب من آن موقع اساساً وحشتی از ارتش شوروی احساس نکردم و نفرت، طوری که علیه‌شان برانگیخته باشم، نبود. به نظر من تقریباً مسخره می‌آمدند. شکست خودمان را هم بیش‌تر ناشی از بی‌عرضه‌گی خودمان می‌دانستم تا از قدرت آن‌ها.

یادم می‌آید همان موقع که به مشهد رسیدم و مشغول جمع‌آوری سربازان شدیم همان افسر دژبان که ستوان یک بود به من گفت:  
- ارتش ما بایستی شکست می‌خورد، هنوز سروکله ارتش شوروی در مرز پیدا نشده، فرماندهی لشکر ما از یزد سردر آورد.

تعریف می‌کرد: چند کامیون ارتش که باید خواربار قسمت‌ها را به جبهه می‌برد مأمور حمل اثاثیه فرمانده لشکر شد. آجودانش به اتفاق استوار نگهبان منزل، اثاثیه فرماندهی لشکر حتی خرده ریز منزل را بار کردند و به سوی تربت حیدریه و بعد یزد و تهران حمل کردند. او که رفت، به دنبالش رییس ستادش رفت و دیگران هم رفتند. ظاهراً ستادشان را بردند تربت حیدریه ولی بعضی از قسمت‌هایی که بعداً به دنبال فرمانده لشکر به تربت حیدریه رسید، نه فرماندهی لشکری در آن جا دید و نه رییس ستادی. همه فرار کرده بودند. طبعاً وقتی فرماندهی لشکر به این ترتیب مرکز فرماندهی‌اش را رها می‌کند و حتی اثاث‌اش را هم فراموش نمی‌کند، معلوم است دیگران چه می‌کنند. می‌گفتند: فرماندهی هنگ پیاده، که مشاهدی هم بود، حتی ذغالی را که برای سوخت زمستانش ذخیره کرده بود با خود حمل کرد و جیم شد.

یکی از افسران پیاده که آن روزها در تربت حیدریه بود می‌گفت:  
- ما شب‌ها در منزل فرمانده لشکر، نه به خاطر حفاظت، بل مراقبت، نگهبان می‌گذاشتیم که مبادا فرمانده لشکر فرار کند، ولی یک‌روز صبح ناگهان متوجه شدیم که جا تراست و بچه نیست.  
من خودم در جبهه نبودم ولی می‌گفتند که سربازها فقط چهل و هشت



ساعت اول غذا داشتند و بعد اصلاً کسی مأمور نبود غذایی از جایی به این‌ها برسانند. اگر قسمت‌ها غذایی از محلی گیر می‌آوردند که هیچ و الا اداره یا سازمانی وجود نداشت که مسئول تأمین تدارکات قسمت‌ها در جبهه باشد. هنگ توپخانه فرضاً به قوچان رفته بود و هنگ دیگر به زورآباد، غذای این‌ها را باید مرکز تدارکات لشکر که در مشهد بود فراهم می‌کرد ولی در مشهد اساساً کسی نمانده بود. چرا، سربازهای آواره بودند که با دو تفنگ روی‌شانه، مقابل دکان‌های نانوایی‌گدایی می‌کردند. با این وضع چه طور می‌توان انتظار داشت که سربازی بجنگد.

البته این حوادث یکباره در من اثر نگذاشت بل که ضربات یکی یکی پشت سرهم وارد می‌شد و احساسات مرا به تدریج علیه ارتش و گذشته‌ی آن برمی‌انگیخت.

تنها فرماندهی که سرپست خودمانده بود، همین فرماندهی هنگ توپخانه بود و بعد هم که ارتش سرخ آمده هنگ را تسلیم کرد، بعد هم به خودش دستور دادند شب به ستاد بیاگفت: «به چشم». ما راهم جمع کرد و برای ما صحبت کرد که این‌ها دوستان ما هستند، با ما جنگ ندارند و ارتش ما دست نخورده سر جای خود باقی می‌ماند. در سربازخانه نگهبان و افسر نگهبان گذاشت و ما را به خط کرده به ستاد برد.

سر راه ما هنگ سوار بهرامی بود. سوارها آن زمان خیلی شیک لباس می‌پوشیدند: دستکش سفید، شلاق، مهمیز، پرت‌پی از ملزومات افسر سوار بود. اسب‌هایشان را خیلی خوب تیمار می‌کردند به طوری که پوستشان با هر لرزش کوچک موج می‌انداخت و برق می‌زد. زین و برگ و یراق پرزرق و برق، عرق گیر قرمز دورطایی و هویزه‌ی ورشویی از لوازم ضروری اسب‌هایشان بود. با این دكوپز آقایان سوار اسب می‌شدند و روی اسفالت خیابان‌های وسط شهر چهارنعل می‌تاختند. طبعاً با این هیبت خود را در سطح خیلی بالاتر از مردمی می‌دیدند که زیر دست و پا راه

می رفتند.

وقتی به هنگ سوار رسیدیم دیدیم همان طور اسب‌ها را آراسته‌اند، مثل زمان صلح، انگار که می‌خواهند به عروسی بروند و آماده‌ی حرکت‌اند... من با دیدن آن‌ها درچنین جلال و جبروتی به یاد ارتش شاه سلطان حسین افتادم. در کتاب‌ها خوانده بودم موقعی که اشرف افغان به اطراف اصفهان رسید سوارهای قزلباش سرخ و سفید در لباس‌های مليله دوزی شده با اسب‌های گند چاق و چله با یراق و زرق و برق به سمت خارج شهر راه افتادند. به طوری که هر کس به آن‌ها می‌نگریست می‌گفت: «مگر ممکن است قشونی با این جلال و جبروت و زیبایی شکست بخورد؟» ولی هنوز ده کیلومتر از اصفهان دور نشده بودند که منکوب اشرف افغان شده، تارومار گردیدند.

یادم هست که سرهنگ افشار به فرمانده آن‌ها، سروان فیوضی گفت:

— آقای سروان به عروسی تشریف می‌برید یا به جشن؟ شاید اغراق نگفته باشم، شما به اسارت تشریف می‌برید. این کارناوال چیست که راه انداخته‌اید؟

سروان فیوضی در جواب به سرهنگ افشار گفته بود:

— ما بایستی همیشه حفظ ظاهر کنیم، چون با این ترتیب هم‌روی هم‌شهربان خود اثر می‌گذاریم و هم روی ارتش شوروی... و سرهنگ به او گفته بود:

— تومی خواهی با این شش تا اسب زینت شده روی ارتش شوروی

که با ارتش آلمان می‌جنگد اثر بگذاری؟ پیاده‌شو با!

در هر صورت آن‌ها هم پیاده همراه ما به طرف ستاد راه افتادیم. مقابل در ستاد که رسیدیم عده‌ای سرباز مسلسل به دست دور ما را گرفته، به یکی از اطاق‌های ستاد هدایت کردند. بعد پیغام آوردند که شما مهمان

سوم شهریور ۱۳۲۰ ۱۹/

ما هستیم و امشب این جا تشریف دارید، ما را چهل و هشت ساعت همان جا نگه داشتند و بعد از آن به هتل باختر، که آن ایام بزرگترین هتل مشهد بود، منتقل کردند و دور هتل نگهبان گذاشتند. بعد هم اعلان کردند که تمام افسرهای لشکر بیایند و خودشان را معرفی نمایند.

در اعلامیه‌ی شوروی‌ها تذکر داده شده بود که ما دوست شما هستیم، ما برای کمک به شما آمده‌ایم، ارتش شما هم دست نخورده می ماند باید با ما همکاری کنید. چون ارتش شما در اثر این حوادث از هم گسیخته شده است باید از نو سازمان یابد، تمام افسرها بیایند و خودشان را معرفی کنند و اسلحه‌شان را تحویل بدهند بعد که ارتش تجدید سازمان یافت سلاح‌ها بازپس داده خواهد شد.

عده‌ای از افسران خودشان را تسلیم کردند به این خیال خام که مثل سابق باز همان ارتش باشد و سر باز خانه‌ای و هر کدام فرمانده گروهی و صد تا سربازی. باز هم صبح‌ها برایشان خبردار بدهند و آن‌ها امر ونهی کنند، کمی مشق صاف جمع بدهند، ظهر بیایند خانه‌شان و شب هم بروند باشگاه افسران بگویند، بخندند و برقصدند و همان زندگی شاد تصویری سابق را ادامه دهند. طبعاً لغت و لیسانس هم به راه باشد. ولی عده‌ای که پنخته‌تر بودند به این اعلامیه اعتنایی نکردند. چند روزی خودشان را مخفی کردند، بعد لباسشان را عوض کرده، به تهران گریختند.

هتل باختر پر شد، هتل دیگری به نام هتل ملی، همچنین، که رویه گرفته یک صد و نود و شش نفر از افسرهای لشکر خراسان در آن جاها زندانی شدند. به نظر می آمد که این افسرها زندگی خیلی بی‌هوده‌ای داشتند. این‌ها هیچ‌گونه ناراحتی یا دغدغه‌ی خاطری نسبت به میهنشان نداشتند. صبح که پا می شدند، آن‌ها که پول‌دارتر بودند می فرستادند غذای مفصلی: کالباس و ساردین و از این قبیل می آوردند، سیر و پر می خوردند و می نشستند سر قمار. ظهر می شد، ناهاری مفصل تر و به راه

می کردند و شب هم مشروبی می زدند و دوباره بساط قمار را پهن می کردند.

من هم افسری جوان و تازه از مدرسه بیرون آمده بودم. تصور می کردم زندگی افسری یعنی همین و هیچ فکر نمی کردم که مثلاً می شود دور هم نشست و راجع به حال و آینده فکری کرد. سرهنگ ها و سایر زعمای قوم باید راهی پیش پای ما می گذاشتند: مثلاً فرار کنیم یا بنشینیم کتابی بخوانیم یا معلوماتمان را رد و بدل کنیم.

به هر حال مشغولیات همه قمار بود: افسرهای ارشد قمارهای بزرگ تر و افسرهای جزء، قمارهای کوچک تر.

حدود بیست روزی در هتل بودیم. بعد یک روز ما را سوار ماشین کرده به طرف عشق آباد به راه انداختند. نکته قابل توجه در این مدت رفتار و روش سروان فیوضی فرمانده هنگ سوار بود. او در این مدت با شوروی ها آمد و شد و مذاکره می کرد. می گفت:

— من سربازم، حرفه ام جنگیدن است، فرق نمی کند که در چه جبهه ای و با چه کسی بجنگم. چون این حرفه را خوب بلدیم همه می توانند از من استفاده کنند.

تصور می کنم می خواست بگوید که اگر شوروی ها هم بخواهند من برای آنها خواهم جنگید. به هر حال شب حرکت ما به عشق آباد مریض شد و به بیمارستان منتقل گردید. ما دیگر او را ندیدیم تا بعدها وقتی که آزاد شدیم و به طهران آمدیم فیوضی را دیدم که در تهران شاغل است. از قول او می گفتند از بیمارستان فرار کرده و به تهران آمده است.

به هر حال تنها کسی که ظاهراً ابتکاری به خرج داد او بود که قسر در رفت و به اسارت نیامد.

در طول مدتی که در هتل باختر مشهد زندانی بودیم ملاقات هم داشتیم و اغلب قوم و خویشانمان را می‌دیدیم ولی صبح روزی که قرار بود ما را ببرند ملاقات قطع شد. وقتی به هدف ملاقات پایین آمدیم دیدیم وضع غیرعادی است و تعدادی کامیون جلوی هتل ایستاده است. عده‌ای از مردم هم کنجکاو، ولی بی‌تفاوت، روبه روی هتل جمع شده‌اند.

ما اثاثه‌مان را بستیم و سوار کامیون شدیم: هر کامیون پانزده نفر و حرکت کردیم. آن‌هایی را هم که در هتل ملی بودند به ما ملحق کردند. شب به قوچان رسیدیم و از راه باجگیران روانه‌ی عشق آباد شدیم. در تمام طول این مسیر چیزی که واقعاً مشمئزکننده بود رفتاری بود که فرماندهان ما، افسران ارشدمان، با سربازان شوروی داشتند. ما جوان‌ها نه با آن‌ها طرف مذاکره می‌شدیم و نه دلمان می‌خواست و نه اهمیتی می‌دادیم که این‌ها افسر ارتش سرخ و فاتح هستند و ما اسیر و مغلوب. خب، چیزی گیرمان می‌آمد می‌خوردیم گیرمان هم نمی‌آمد که نیامده بود. اما این آقایان افسران ارشد به‌عنوانین مختلف تملق آن‌ها را می‌گفتند و چاپلوسی می‌کردند و می‌خواستند خودی نشان دهند و بگویند که افسر ارشدند. شاید از لحاظ جا و خوراک موقعیت به‌تری به‌دست بیاورند.

سرهنگ منصور فرمانده تیپ پیاده‌ی مشهد تریاکی بود، کمی هم روسی می‌دانست. این سرهنگ با فلان گروه‌بان ارتش شوروی چنان تملق آمیز و چاپلوسانه صحبت می‌کرد که آدم عقاش می‌گرفت. پیش خود می‌گفتم آخر تو ناسلامتی سرهنگی و او یک گروه‌بان. تو را که اسیرت کرده‌اند، اسیر را هم که نمی‌کشند حداکثر غذای کم‌تری به‌تو می‌رسد

و یا جای بدتر بهت می دهند که آن‌هم قابل تحمل است. او در عین حال می خواست وانمود کند که به خاطر ما دست و پا می کند. در حالی که به خاطر ما کاری نمی توانست بکند. زیرا همان جیره‌ای که به سربازان می دادند به ما هم می دادند نه کم تر و نه بیش تر. البته چون او افیونی بود شاید به این وسیله می خواست امکانی برای گیر آوردن تریاک پیدا کند.

از این «آدم»ها چندتایی بودند و تنها کسی که بی سر و صدا و بی جوش و خروش مثل ما رفتار می کرد همان سرهنگک لطف الله افشار فرمانده توپخانه بود که به همه چیز بی تفاوت می نگریست، ولی بعضی افسرها خیلی وحشت زده بودند.

یادم می آید آن روزی که ما را از مشهد حرکت دادند، نزدیک کارخانه‌ی قند آبکوه مشهد، کنار جاده نگهداشتند که بقیه افسرهای اسیر هم به ما ملحق بشوند. برای این توقف نفسی‌هایی می شد. بدتر از همه، یکی از افسرها گفت می خواهند ما را این جا تیرباران کنند. عده‌ای واقعاً دچار وحشت شدند. یکی پیشنهاد کرد: اشهدمان را بگوییم. ولی هیچ کس نگفت که لااقل در موقع مرگ سرود ملی کشورمان را بخوانیم. بالاخره ما ارتشی بودیم و ظاهراً سمبل وطن پرستی... البته من حالا فکر می کنم که باید این طور می بود ولی همان موقع هم از این حرف که «اشهدمان را بگوییم» خنده‌ام گرفت و به آن کسی که این حرف را زده بود گفتم:

– آخر چه دلیلی دارد که ما را بیاورند و این جا اعدام کنند؟ می بردند مثلاً سربازخانه که در اشغالشان بود، همان جا اعدام و همان جا هم چال می کردند. هیچ کس هم خبر نمی شد چرا بیاورند این جا، کنار شاهراه؟

او که از ترس قاطعی کرده بود می گفت:

– این روس‌ها عقل درست و حسابی ندارند! این‌ها خرنند عقاشان به این چیزها قد نمی دهند، این‌ها همان پوپو خوف‌ها، همان خاخول‌های

سابق‌اند. این حرف‌ها سرشان نمی‌شود. این‌ها همان روس‌های وحشی‌اند. در هر صورت از این مناظر و برخوردها بین‌راه خیلی زیاد بود و نشان می‌داد که افسرهای ارتش ما، به‌خصوص مافوق‌ها، خیلی پیروز بودند؛ این‌ها قدرتشان در همان محدوده‌ی سربازخانه و در زمان صلح بود که فحش می‌دادند، هوار می‌کشیدند و کتک می‌زدند. به‌این ترتیب ارتش به نظرم خیلی تو خالی و پفکی آمد. من با چه احساسی آمدم و چه از آب در آمد. تا جنگ بود رفتم توی سربازخانه و منتظر ماندیم تا آمدند و ما را اسیر کردند، چه جوری بردند ستاد، چه جوری بردند هتل، در هتل هم نشستیم و همه‌اش قمار کردیم. بعد هم ما را سوار ماشین کردند و حالا دارند می‌برند به اسارت. در اسارت هم چه جوری هر کسی کوشش می‌کند جای به‌تر، غذای چرب‌تر و بایک ملاقه بیش‌تر گیر بیاورد. هر چه درجات بیش‌تر، پیروزی بیش‌تر. یک ذره غرور و یا عزت نفس درشان دیده نمی‌شد. خیلی کم بود افسرانی که عرق ایرانیست، احساسات میهن‌پرستی، «شرافت و یا افتخار افسری» را که این همه روی آن تبلیغ شده بوده، نگه دارند. مگر افسران جزء.

به‌رحال ما را به عشق‌آباد بردند، با روحیه‌ای شکست خورده و تسلیم شده. قسمتی از زندان عمومی عشق‌آباد را جدا کرده، ما را در آن جادادند.

در این‌جا ابتدا غذای خیلی خوبی به ما می‌دادند، غذایی بود که در ستاد لشکر عشق‌آباد می‌پختند و افسران خودشان هم از همین غذا می‌خوردند. خیلی منظم، تمیز و زیاد. البته غذای آن‌ها به‌مذاق ما خوش نمی‌آمد و ما هم هنوز مقداری ذخیره‌ی غذایی در بدنمان داشتیم. به همین دلیل از غذای آن‌ها زیاد نمی‌خوردیم ولی بعد به تدریج که ذخیره‌ها مان ته کشید همین غذا را خوب می‌خوردیم. ولی هر چه وضع ارتش سرخ در جبهه بدتر می‌شد روی وضع ما، نه فقط وضع ما، وضع

همه‌ی پشت جبهه اثر می‌گذاشت. جیره‌بندی در تمام شوروی عملی شد، در مورد ما هم اعمال گردید. کسانی که کار نمی‌کردند چهارصد گرم نان جیره داشتند. به ما هم چهارصد گرم می‌دادند. ظهرها يك سوپ رقیق و يك غذای دوم و شب‌ها فقط يك سوپ رقیق تمام غذای بیست و چهار ساعت ما بود. روزانه سی گرم شکر هم برای صبحانه می‌دادند. البته این مقدار غذا برای يك جوان بیست و یکی دو ساله کم بود ولی برای اشخاص مسن کافی بود. از همین جا گرسنگی شروع شد. من سلامتی‌ام را از دست ندادم ولی ضعیف شدم. این مقدار غذا سیرم نمی‌کرد.

جالب این‌جا بود که در همان موقع، که هشت صد گرم نان می‌دادند، عده‌ای از افسران پیرتر، که در سربازخانه‌های آن‌روز به اصطلاح بی‌قیمت‌ه مشق کرده بودند و خوب بلد بودند از جیره‌ی سربازان بدزدند، از علیق اسب‌ها لفت و لیس کنند، شامه‌ی تیزشان به کار افتاد. در اوائل، سرمیز، شاید چهارپنج کیلو نان زیاد می‌آمد. چند نفری بودند که تمام این نان‌ها را جمع می‌کردند و زیر تخت‌خوابشان نگاه می‌داشتند. نان که جیره‌بندی شد و گرسنگی زور آورد نان‌فروشی رونق گرفت. همان نان‌های خشک را از قرار چهارصد گرم ۳ روبل می‌فروختند.

در موقع حرکت به عشق آباد پول‌های ما را گرفته بودند، در عشق آباد عین همین پول‌ها را به روبل به ما برگرداندند. این بود که مقداری پول داشتیم. بعضی‌ها هم ساعت، انگشتر و از این چیزها داشتند. این اشیاء را غالباً به وسیله‌ی سربازهای نگهبان، یا زندانیان عادی که به عنوان نظافتچی به زندان ما می‌آمدند، آب می‌کردند. هر روز چهارپنج نفر از زندانیان عمومی و یا دخترهایی برای گرفتن لباس و ملافه و شست و شو و تحویل آن‌ها به زندان مامی‌آمدند. کسانی بودند که با سربازها، نظافتچی‌ها و با این دختران رابطه پیدا کرده بودند و ساعت و انگشتر و چیزهای دیگر را به وسیله‌ی آن‌ها می‌فروختند.



سروانی بود به نام افغان که از همین نان فروشی سه چهار هزار روبل جمع کرده بود. عده‌ای هم از ایران سیگار آورده بودند: هما، اشنو، گرگان. شوروی‌ها اوایل به ما سیگار می‌دادند، به تدریج که وضعشان بد شد، ماخور کا - تو تون مخصوصی که باروز نامه می‌پیچیدند و می‌کشیدند - می‌دادند. این ماخور کا هم یواش یواش کم و بالاخره قطع شد. ماخور کا هم یکی از مال‌التجاره‌هایی بود که از زندان عمومی می‌آوردند و می‌فروختند. در این موقع کسانی که سیگار ایرانی داشتند، هر نخ سیگار را یک روبل می‌فروختند. کالاهای فروشی یواش یواش از ته چمدان‌ها درآمد: نبات، قند، شکر، سیگار و حتی تریاک خرید و فروش می‌شد. هر کس پولی داشت بنا به احتیاج چیزی می‌خرید. بازندان داخله هم رابطه پیدا کرده و از آن جا هم جنس وارد می‌کردند. خلاصه بازار خرید و فروش رواج داشت و عده‌ای هم از این راه پول‌دار شدند.

خانم دکتری مسئول بهداشت مابود. او هر روز صبح که تازه از خواب بیدار می‌شدیم و هنوز در رختخواب بودیم بدون توجه به پوشش ما می‌آمد، سلام می‌کرد حالمان را می‌پرسید و خواهش می‌کرد هر کس که ناراحتی دارد به بهداری مراجعه کند. این خانم دکتر خیلی مهربان بود و با محبت از ما عیادت می‌کرد. اگر هم احیاناً به بهداری مراجعه می‌کردیم خیلی توجه می‌نمود. اغلب مراجعین معتادان بودند که اتفاقاً تعدادشان هم کم نبود. برای آنان جیره‌ی اوپیوم (شربت تریاک) مقرر کرده بود. یادم هست صبح‌ها، هنوز آفتاب نر زده، صف درازی جلو بهداری تشکیل می‌شد، صدالبته سرهنگ‌ها و افسران ارشد جلو و ستوان‌ها ته صف. سر صف هم جناب سرهنگ منصور فرمانده تیمپ پیاده خراسان ایستاده، منتظر دکتر می‌شد. این‌ها هر کدام یک استکان دستشان بود، دکتر که می‌آمد یکی یکی می‌رفتند و جیره‌شان را می‌گرفتند. جالب‌تر از همه چانه زدن و التماس‌های این آقایان بود که شاید یک قطره بیش‌تر

او پیوم بگیرند.

دکتر اصرار داشت که دادن او پیوم بیش تر برای او اشکالی ندارد ولی شما باید سعی کنید هر روز يك قطره کم تر بگیرید که اعتیادتان را ترك کنید نه این که کیفور شوید. اما آنها توجهی به این تذکر نداشتند و کوشش می کردند هر قدر ممکن است زیاد تر بگیرند. البته آنهايي که پول داشتند از ترياك «بازار» هم استفاده می کردند.

زن جوانی بود که هفته ای يك بار از زندان داخله می آمد و چیزهایی از قبیل پیراشکی، نوعی پونچیک، سیگار و خوراکی های دیگر برای فروش می آورد. آنهايي که پول داشتند به وسیلهی این خانم چیزهایی از قبیل عطر، ادوکلن و صابون برای سوغاتی می خریدند. یعنی پولشان را به او می دادند و او این چیزها را برایشان می خرید و مخفیانه وارد زندان می کرد. سرگردی بود به نام د. این آقای افسر برای آن که مختصر دستی به تن و بدن این خانم بمالد، چه کارها که نمی کرد. در زندان کوچکی که صدونود و شش افسر و اغلب جوان در آن زندانی هستند امکان این که حظی ببرد وجود نداشت. این خانم روزهای چهارشنبه می آمد. آقای سرگرد صبح چهارشنبه خود را تروتمیز می کرد. لباس سرگردیش را می پوشید، البته قبه هایش را هم برق می انداخت که معلوم باشد جناب، «مایور» است و می رفت دم در و منتظر می ایستاد. به محض این که خانم وارد می شد جناب سرگرد جعبه ی وسایل او را می گرفت و روی سر می گذاشت و دنبال خانم راه می افتاد. خانم می آمد توی ناهارخوری و افسرها چیزهای لازم را از او می خریدند و جناب سرگرد پولش را جمع آوری می کرد و تحویل می داد. خلاصه جناب سرگرد پادوی آن خانم فروشنده شده بود، به چه قیمت؟ به قیمت يك لاس خشکه!

چند نفر زن جوان هم بودند که موقع ناهار و شام غذای ما را سرو می کردند. گفته می شد که دوسه نفر از افسران جوان با بعضی از آنها

رابطه پیدا کرده‌اند. ناهارخوری به داخل آشپزخانه يك دريچه‌ی كوچك داشت. می گفتند آشپزرا خریده‌اند و شبانه كه همه می خوابند، به كدك اوخانم را از آن سوراخ وارد ناهارخوری می كنند و پس از معاشقه از همان سوراخ برمی گردانند. البته امكان چنین عملی بعید می نمود، ولی این شایعات سرگرمی‌های ذهنی زندانیان بود.

يكی از حوادث طبیعی ولی بسیار ناراحت كننده دعوی دو افسر بود. طبیعی: زیرا وقتی عده‌ای نامتجانس اجباراً در يك محل زندانی هستند، از خانه و زندگی و از وطنشان دورند و اعصابشان تحت فشار است خیلی زود بر سر چیزهای جزئی برانگیخته می شوند و به يكدیگر می‌پزند. ناراحت كننده: زیرا دعوی این دو هیچ شباهتی به رفتار دو نفر تحصیل کرده و ناسلامتی افسر و نماینده‌ی ارتش ایران، نداشت. يكی سرگرد چاق و گنده و پشم آلودی بود مثل خرس و دیگری سروانی ریزه نقش و هتاك. طبعاً کسی كه زورش كم تر است چاك دهندش را می كشد. این جناب سروان هم لخت و فقط با يك زیرپوش کوتاه وسط حیاط ایستاده، فریاد می‌زد:

— آی ناچالنيك<sup>۱</sup> مادر قحبه، آی دژورنی<sup>۲</sup> زن... بیا ببین این سرگرد خواهر... چی از جون من میخواد. این سرگرد زن قحبه‌ای كه يك عمر مال سرباز را دزدیده، توشكم صاحب مرده‌اش کرده حالا آمده برای من، كه منم مثل خود این خواهر... مادر... هستم شاخ و شونه میکشه...

این منظره چنان همه را گیج کرده بود كه هیچ كس حتی به فكر جدا كردن یاساكت كردنشان نیفتاد. تنها تسلی من این بود كه روس‌ها زبان

۱: رییس (روسی).

۲: افسر نگهبان (روسی).

مارا نمی فهمیدند.

سرگرمی سالم ما در آن جا بیش تر شطرنج و یاد گرفتن زبان روسی بود. من سعی می کردم الفبای آن ها را یاد بگیرم و یا با سربازها صحبت کنم. البته افراد سالم در بین ما کم نبود، ولی افراد ناسالم که فقط به این فکر بودند که تریاکی، عرقی و ... گیر بیاورند و یا دوروبر زن ها بپلکند، واقعاً زیاد بود.

سابقاً در میان ما تبلیغ شده بود که روس ها همه گرسنه اند و رژیم باشویکی یعنی هر کی هر کی. هیچ کس هیچ چیز گیرش نمی آید و همین روزها است که همدیگر را بخورند. ستوان یکمی بود به نام انصاری، از افسرهای قدیم، به اصطلاح از قزاق های قدیمی. آدم جالبی بود. هر روز مرتب ریش می تراشید، لباس تمیز می پوشید و توی حیاط، انگار که در سربازخانه است، قدم می زد. همین افسر روزی به دختران چاق و چله و سرخ و سفید روس، که لباس های شسته را تقسیم می کردند، خیره شد و ناگهان با عصبانیت گفت:

— این لعبتکان با همین «چرنی خلب»<sup>۱</sup> این طور چاق و چله و سر حالند؟ این همه به ما گفته بودند که این ها گرسنه اند، این همه دروغ به خورد داده بودند، آخر با گرسنگی و «چرنی خلب» که چنین چیزهایی بار نمی آید. هم او بود که يك خورجین تر کمنی پراز جنس قاچاق: سیگار، نبات، تیغ ریش تراش و غیره داشت. با این که سیگارها را هر نخ يك روبل می فروخت، صبح ها بعد از صبحانه يك سیگار آتش می زد و به هماطاقی هایش يك يك مجانی می داد. آن موقع این کرامت خیلی مردانگی بود.

همان طور که گفته ام عده افسران سالم هم کم نبودند که کوشش

می کردند اعتبار کشور و حیثیت خودشان را نگه دارند و اکثراً از رفتار مسموم کننده بعضی از رؤسا سخت متأثر بودند. اما تأثرشان به صورتی نبود که عصیان کنند. مع ذلك با این ترکیب نامتجانس توانستیم یکی دو بار به طور دسته جمعی اعتراض کنیم.

صبح روزی که جیره غذایی ما را کم کردند یکی از افسران ستاد ارتش شوروی در عشق آباد به زندان آمد، همه‌ی ما را جمع و صحبت کرد. او گفت:

— ارتش ما در وضع خیلی سختی زندگی می کند یا صحیح تر کشور ما در شرایط سختی قرار گرفته، ارتش آلمان به نزدیک مسکو رسیده، لنین گراد خانه به خانه می جنگد، ما تمام نیرو و امکانات خود را صرف جبهه می کنیم که میهنمان را حفظ کنیم. الان نه فقط مردم ما نیمه گرسنه هستند حتی در جبهه‌ها هم سربازهای ما غذای کافی ندارند. ما کوشش می کنیم آن چه داریم به جبهه بفرستیم و ناچار باید در پشت جبهه رنج بیش تری تحمل کنیم. به همین دلیل ارزاق عمومی جیره بندی است و این جیره بندی در مورد تمام مردم مقرر شده، از فردا در مورد شما هم اجرا خواهد شد.

فردای آن روز که طبق جیره بندی جدید، نان از هشت صد گرم به چهار صد گرم تقلیل یافت تقریباً همه‌ی ما، در حدود ۱۷۰ نفر، نان نگرفتیم و از خوردن ناهار هم امتناع کردیم. فقط ده بیست نفر گرفتند که آنها هم مورد خشم عموم واقع شدند و همه به آنها فحش دادند.

عصر آن روز باز يك افسر از ستاد آمد، مقداری توتون با خود آورده بود. او گفت:

— برای این که شما مطمئن باشید که من هم که افسر ستادم، چون در پشت جبهه هستم همان غذایی را می خورم که به شما می دهند. امشب با شما غذا خواهم خورد. مطمئن باشید که غذای ما بیش تر از این نیست و

اعتصاب شما هم نتیجه‌ای ندارد. آنچه امکانات ما باشد و بشود برایتان انجام می‌دهیم، می‌توانیم یکی دو نفر از خودتان را نماینده بگذاریم، در آشپزخانه نظارت کنید که عین آن جنسی را که به آشپزخانه می‌دهیم برای شما بپزند که حیف و میل نشود. در این جا هم دزد پیدامی‌شود و ممکن است کسانی باشند که بخوانند سوء استفاده کنند. خودتان را سر ترازو می‌گذاریم که ده گرم ده گرم از نان نذزدند و یا از شکر کش نروند. اما به هر حال جیره همین است. کوشش می‌کنم هر ده پانزده روز یک بار برایتان تو تون بیاورم، برای سرگرمی‌تان هم دسته‌ی تآثر عشق آباد را می‌فرستم، سینما برایتان می‌آورم...

البته همه‌ی این وعده‌ها عملی شد ولی غذا همان بود که گفتم و ما هم به تدریج به آن عادت کردیم.

کم کم وارد گفت و گوی اعتراض آمیزی شدیم که به چه علت ما را در این جا نگه داشته‌اید؟ شما که ما را در جنگ اسیر نکرده‌اید. ما توی سر بازخانه بودیم و به قول شما اعتماد کرده، همه‌ی سلاح‌ها و سر بازخانه را به شما تحویل دادیم. شما در حقیقت ما را گول زدید و این جا آوردید. افسری که طرف مذاکره بود، گفت:

— در جنگ از این مسائل زیاد پیش می‌آید مسئله‌ی مهمی نیست. در حالی که موجودیت کشور ما مطرح است چه اهمیتی دارد که به پنجاه یا صد نفر ظلمی شده باشد. با وجود این ما کوشش می‌کنیم با خانواده‌هایتان تماس بگیرید، سعی می‌کنیم هر چه زودتر مسئله‌ی شما حل شود و به سر خانه و زندگی خود برگردید.

البته من در آن موقع فکر می‌کردم که این‌ها با این لحن و این رفتار محبت آمیز می‌خواهند سر ما شیره بمانند. به هر حال زندانیان هستند و می‌خواهند زندانیان را به هر وسیله شده آرام نگه دارند. این گونه رفتار احساس مساعدی نسبت به آن‌ها در من ایجاد نکرد ولی بعدها متوجه شدم

که آن‌ها در گفتارشان صادق بودند و در زمین‌هایی که قول می‌دادند کوشش هم می‌کردند. آن‌ها نه تنها اصلاح‌خوشونت‌ی نسبت به ما نشان ندادند بل که هر مساعدتی که می‌توانستند می‌کردند. مثلاً:

یکی از دوستان ما، سروان نجابتی، بی‌اعتنا به وعده و وعید آن‌ها و یا پند و اندرزشان دست به اعتصاب غذا زد و اعلام کرد تا نامه‌ای از خانواده‌اش نیاورند، دست از اعتصاب غذا نخواهد کشید. همین کار را هم کرد و تا نامه‌ای از خانواده‌اش نگرفت، دست از اعتصاب بر نداشت. اعتصاب غذای او ۹ روز طول کشید.

مدت اسارت ما حدود سه ماه و نیم به درازا کشید. ما را ۲۴ شهریور به عشق آباد بردند و بالاخره پانزدهم و یا شانزدهم دی ماه به ایران بازگرداندند.

وقتی می‌خواستند ما را به ایران برگردانند، در دسته‌های سی نفری به بهداری که جای تمیز تر و به تری بود منتقل می‌کردند. چهل و هشت ساعت در آن‌جا نگه می‌داشتند، غذای به تری می‌دادند، لباس‌هایمان را تمیزی کردند، سروصورتمان را صفا می‌دادند و بعد حرکت می‌کردیم.

هر گروه به فاصله ۴۸ ساعت... ما را به استانداری مشهد تحویل دادند، آن‌جا به ما توصیه کردند لباس شخصی بپوشیم، هنوز لباس افسری تیمان بود، و خودمان را به تهران معرفی کنیم ما هم ده پانزده روزی نزد خانواده‌مان ماندیم و بعد به تهران حرکت کردیم.

در تمام طول اسارت از وضع ایران کاملاً بی‌خبر بودیم؛ به طریق اولی از خانواده‌هایمان هم اطلاعی نداشتیم.

من وقتی به ایران فکر می‌کردم همیشه يك چهره‌ی معصوم و گریان در جلو چشمانم نقش می‌بست. چهره‌ی نامزدم در روز حرکتمان به اسارت، او آن روز هم به ملاقاتم آمده بود که اجازه ندادند، روبه‌روی در هتل و در کنار خیابان ایستاده بود، موقعی که سوار ماشین می‌شدم او را دیدم، باتمام

پهنای صورت می‌گریست و اشک چون رگبار بهاری، فراوان و لطیف از هر دو چشمش می‌بارید.

آنروز برای دل گرمی او لبخندی زد، دستی تکان داد و ماشین به راه افتاد ولی این چهره هیچ‌گاه از نظر محو نشد. اکنون که در راه عزیمت به ایران بودیم به شوق دیدار او، نه فقط دیدار او، دیدار خانواده‌ام، وطنم، همه چیز و وطنم، بی‌تاب بودم.

موقعی که به مرز باجگیران نزدیک شدیم و از مرز گذشتیم به راستی داشتم بال در می‌آوردم. وقتی ما را به ایران برگرداندند برف آمده، هوا خیلی سرد بود ولی من چنان خوش حال و سرزنده بودم که اصولاً احساس سرما نمی‌کردم. همه‌اش کوشش داشتم پرده‌ی ماشین را کنار بزنم و وطنم ایران را با چشمانم لمس کنم. در دل می‌گفتم این جا باجگیران است، خدایا ایران است، این جا... سه چهار نفر از بچه‌ها که همسن و سال بودیم توی ماشین می‌رقصیدیم، درست نمی‌توانم بگویم این چه احساسی بود. احساس خوش‌حالی رهایی از اسارت، دیدن وطن و یا رسیدن به خانه و خانواده و دیدار یار و یا همه‌ی این‌ها؟

یادم هست موقعی که ما را از ایران می‌بردند، آن قدر احساس ناراحتی و غم نکردم که حالا احساس شادی و سرور. در آن موقع بیش‌تر کنج‌کاو بودم، می‌خواستم ببینم کشور شوروی چه جور جایی است. ابداً از این که به اسارت می‌روم و یا چه قدر در اسارت خواهم ماند ناراحت نبودم. در دهات سر راه که توقف می‌کردیم، خانواده‌های روستایی را تماشا می‌کردم، دهکده‌ها را برانداز می‌کردم، فرق آن طرف و این طرف مرز کاملاً محسوس بود. آن طرف مرز تمام سبز و خرم، جاده‌ها آسفالت و مرتب بود، اما این طرف خشک و کثیف و جاده‌ها خاکی، به طوری که روی سرو صورتان یک ورقه خاك نشسته بود. این طرف دهکده‌ها خراب و مردم و بچه‌ها در لباس شندره در خاك و خول می‌لولیدند. ولی وقتی که



به آن طرف مرز رسیدیم، خاك به کلی از بین رفت. تمام جاده‌ها اسفالتی سالم و همه جا سبز و خرم و دهکده‌ها خیلی تمیز و آباد بود؛ مثل کارت پستال‌هایی که مثلاً از دهات فرنگستان چاپ می‌کنند. ولی عشق آباد به نظرم جالب نیامد شاید به این سبب که ما را از خارج شهر بردند، خیابان‌ها پر از گل‌ولای بود، فقط يك خیابان اسفالته دیدم. خلاصه خیلی به‌تر از مشهد به‌نظرم رسید.

به‌ر حال در آن موقع چیزی که در من اثر گذاشته بود کنجکاوی و دیدار این منطقه‌ی تازه بود نه وحشت اسارت و یا غم دور شدن از وطن. اما در موقع برگشتن، مثل این که در اسارت احساسات من پخته‌تر شده، شکل گرفته باشم، آدم دیگری شده بودم. فکر می‌کردم دارم می‌آیم به سرزمین خودم، این‌جا ایران است، خانه‌ی خودم و خانواده‌ی خودم. خیلی خوش حال بودم. درست نمی‌دانم چه احساساتی داشتم، ولی می‌دانم از آن نوع احساسات ناسیونالیستی شدید نبود که در وجود من نفرتی نسبت به شوروی‌ها که میهن ما را اشغال کرده یا ما را به اسارت برده‌اند ایجاد کرده باشد. نسبت به آن‌ها کینه‌ای نداشتم ولی خوشم هم نمی‌آمد، یواش یواش به‌نظرم می‌آمد که این‌ها وظیفه‌ی سر بازی و میهنی خویش را انجام داده‌اند و در مورد ما غیر عادی رفتار نکرده‌اند.

دو ساعت بعد از نیمه شب به مشهد رسیدیم، منتظر انجام تشریفات نشدم ساک کوچکی برداشتم و پریدم به خیابان. آن وقت شب هیچ در شبکه‌ای پیدا نمی‌شد، هوا هم سرد بود. پا به دو گذاشتم. جوان بودم و تیزپا، به خانه رسیدم، به خانه‌ی زخم. آن وقت‌ها در مشهد خانه‌ای نداشتم، خانواده‌ی خودم در نیشابور بود. به محض این که دستم به کوبه‌ی در رسید، پنجره‌ی طبقه‌ی دوم که مشرف به کوچه بود، باز شد. از گروه‌های قبلی خبر گرفته، منتظرم بودند. نامزدم در يك چادر سفید با خال‌های گلی با پدر و مادرش زیر کرسی نشسته بود. نامزدم شرمگین، در کنار خودش جایی

برایم باز کرد، کاری که قبلا هیچ گاه در حضور پدر و مادرش نمی کرد. مثل این که مادرش متوجه حیرت من شد و با خنده گفت :

— زن خودت هست (ما عقد کرده بودیم) برو بشین، دیگه ام از پهلوش جنب نخور. ما دیگه نمیتونیم اونو نگاه داریم. این دوسه ماه به اندازه‌ی حوض کوه سنگی اشک ریخته. تحفه!

### سر درگمی

بعد از پانزده روز دست زخم را گرفتم و به تهران آمدم. وضع ارتش، مثل وضع خود مملکت، آشفته بود. عده‌ای از لشکرها از هم پاشیده بود، افسرها و درجه دارهایشان به تهران آمده، در ستاد ارتش ولو بودند. همه می‌خواستند بالاخره وضع روشن و ثابتی پیدا کنند و بدانند به کجا بروند و چه باید بکنند. ارتش هم در این تلاش بود که به این عده‌ی آواره سروسامانی بدهد. ولی خود ارتش هم تقریباً نمی‌دانست و یا نمی‌توانست اقدام مثبتی انجام دهد.

من تقریباً سه ماه در تهران سرگردان بودم. در این مدت، نا به سامانی ارتش در من هم اثر گذاشت. احساس می‌کردم که دید و یا هدفی ندارم و یا داشته‌ام و گم کرده‌ام. من قبلا برای خودم هدفی داشتم، به نظرم می‌آمد که برحسب تصادف به ارتش نرفته بودم یا اقل به خصوص در دوران دانشکده‌ی افسری و یا وقتی که افسر شده بودم، برای من افسری هدفی شده بود.

مثلا فکر می‌کردم به ارتش می‌روم، افسر می‌شوم و به میهنم خدمت می‌کنم. یعنی برای لباس و شغل افسری خودم منظور و مقصودی در نظر داشتم. به خصوص که در آن زمان مقام و موقعیت ارتش را در

رأس سایر مشاغل می گذاشتند. افسرها را طوری تربیت می کردند که در خودشان غروری کاذب حس می کردند و این غرور، زیاد هم بی جا نبود. افسرها خود را حافظ نظم و انضباط و نگهبان استقلال مملکت تصور می کردند.

اما وقتی که به تهران آمدم، افسر ارتش مملکتی بودم که وسیله‌ی سه ارتش بیگانه اشغال شده بود. وقتی ما توی خیابان، هم افسر روس می دیدیم هم انگلیس و هم امریکا، خودمان را کوچک و تحقیر شده احساس می کردیم. آخر هیچ معنی نداشت که سه ارتش، مملکت را اشغال کرده باشد و من در کسوت افسری بروم وسط خیابان که بعله، من هم افسر ارتش ایران هستم. معلوم نبود افسر ارتش چه کرده، یا چه باید بکنند؟ وظیفه‌اش این بود که جلوارتش بیگانه را بگیرد، که نگرفت، دروازه‌ها را باز گذاشت و خود فرار کرد و آن‌ها آمدند، حالا آن‌ها این جا هستند و به خصوص این که آن‌ها همه کاره‌اند و ما هیچ کاره.

ما عده‌ای ویلان بودیم که صبح سری به ستاد ارتش می زدیم. گاه می گفتند بروید و خودتان را به رکن ۳ معرفی کنید، به رکن ۳ می رفتیم می گمتند خودتان را به سررشته‌داری معرفی کنید. به آن جا می رفتیم، به اداره یا ستاد دیگر می فرستادند. خودشان هم نمی دانستند چه باید بکنند. آخر برج هم پولی به ما می دادند. افسر، گروه‌بان همه جلو چند گیشه به صفت نوبت می ایستادند و حقوق می گرفتند.

به این ترتیب من سه ماه در تهران بودم و از اوضاعی که در پایتخت دیدم سرخورده و سردرگم شدم. دیگر نمی دانستم کی هستم و چه کاره‌ام. ارتش هم در این زمان برای من دیگر فقط يك وسیله‌ی ارتزاق شده بود. با وجود این، تلاش می کردم که زودتر تکلیفم روشن شود و وضع ثابتی پیدا کنم که دیگر نروم توی خیابان‌ها ول بگردم و مرتب افسر بیگانه ببینم، بروم يك جای مفید و یا غیر مفید به کاری مشغول شوم.

در این زمان من هیچ نقطه نظر سیاسی معینی نداشتم ولی به تدریج به سیاست کشانده می‌شدم. در آن اوضاع بلبشو هر موجودی که به سیاست کشیده نمی‌شد یا خیلی بی‌احساس بود و یا اجباراً به تباهی و فساد آلوده می‌شد.

برای این که از وضع مملکت با خبر شوم روزنامه‌ی اطلاعات می‌خواندم و بعد هم روزنامه‌ی اقدام. گاهی هم مطالب تازه‌ای در این روزنامه‌ها نظرم را جلب می‌کرد. از میان مطالب آن روز روزنامه‌ها مذاکرات مجلس هیجانی در من ایجاد می‌کرد. اغلب نطق نمایندگان را می‌خواندم. یاد می‌آید که در آن روزها از روزنامه‌ی مردم به کلی منزجر بودم. حتی يك بار هم این روزنامه را نگاه نکردم، زیرا جسته گریخته شنیده بودم روزنامه‌ی مردم مال روس‌هاست. نمی‌توانستم نفرت نداشته باشم از این که يك روزنامه به زبان فارسی منتشر شود، اسم ایرانی داشته باشد، ایرانی‌ها چاپش کنند و ایرانی‌ها هم بخوانند ولی به بیگانگان خدمت کنند. يك روز در ستاد ارتش یکی از افسرها تعریف کرد که پنجاه تا روزنامه‌ی مردم خریده، همه را جلوی چشم روزنامه فروش آتش زده است. من با این که خودم هیچ وقت چنین کاری نکردم ولی از کار این افسر خوشم آمد.

در آن موقع تصمیم گرفتند که تیپی، البته با موافقت شوروی‌ها، در تربت جام تشکیل دهند. برای من هم در این تیپ، که هنوز روی کاغذ بود، شغلی تعیین کردند. فرمانده تیپ و افسرهای آن معلوم شدند و قرار شد که هر وقت تیپ تشکیل شد خودمان را به آن معرفی کنیم. ما اجازه داشتیم که تا موقع تشکیل تیپ هر جا که دلمان می‌خواست برویم و من به‌میشد رفتم. پس از چند ماه بالاخره تیپ تربت جام تشکیل شد و در حدود خرداد و یا تیر ماه ۱۳۲۱ بود که من بالاخره در این تیپ مشغول خدمت شدم.

در این موقع در خراسان، دقیقاً در کلات، شخصی به نام صولت، سر به طغیان برداشت، این آقای صولت السلطنه از خان‌ها و فئودال‌های چپاولگر همان منطقه بود که با استفاده از اوضاع نابه‌سامان آن زمان عده‌ای را دور خود جمع کرده، به غارت و چپاول مشغول شده بود. ارتش با موافقت شوروی‌ها، که در این منطقه ساخلو بودند، یک تیپ را مأمور سرکوبی صولت کرد. موقعی که من به مشهد رسیدم این تیپ اعزامی کارش را انجام داده، یعنی صولت را شکست داده بود. خودش را کشته و نوکرهایش را تارومار کرده بودند. اما ستاد این تیپ به نام ستاد اعزامی در مشهد باقی بود.

رییس ستاد این تیپ در این زمان سرهنگی بود به نام یکرنگیان که دفتری در مشهد داشت. ارتش بر مبنای همین تیپ اعزامی سازمان لشکری به نام لشکر ۸ شرق را پایه‌گذاری می‌کرد و یکرنگیان هم رییس ستاد لشکر ۸ و مأموریتش این بود که پرونده‌ها و اموال لشکر سابق را جمع و جور کند و سر و سامانی به امور بدهد تا لشکر سروصورتی بگیرد.

در ابتدای ورودم به مشهد خود را به سرهنگ یکرنگیان معرفی کردم و چون تیپ جام، که من ابواب جمعی آن بودم، هنوز تشکیل نشده بود، تقاضا کردم در همان ستاد خدمت کنم. می‌خواستم از آوارگی نجات یابم. او هم از خدا خواست و مرا نگه داشت؛ با این تصمیم که حتی پس از تشکیل تیپ جام هم مرا در مشهد نگه دارد. بعد از تشکیل تیپ جام من هشت یا نه ماه در جام خدمت کردم و دوباره به مشهد منتقل شدم.

تیپ اعزامی مشهد یک آتشبار توپخانه با خود آورده بود که به لشکر ۸ شرق منتقل شد و من به فرماندهی دسته‌ی این آتشبار منصوب شدم و این در اواخر سال ۲۱ و اوائل سال ۱۳۲۲ بود.

موقعی که تیپ جام در شرف تشکیل بود و من در مشهد در ستاد سرهنگت یکرنگیان مشغول بودم تعدادی قاطر ارتشی، ابوابجمعی لشکر سابق خراسان را از تربت حیدریه جمع آوری و به مشهد آوردند. در شهریورماه ۱۳۲۰ با خبرورود ارتش سرخ، قسمت‌های فراری به تربت حیدریه این حیوانات را رها کرده بودند. بعضی از افسران قاطرهای خودشان را به دست آشنا سپرده، بقیه را در بیابان‌ها رها کردند، که به دست افراد افتاده بود. بعدها این اشخاص یا خودشان آمده، خبر داده بودند یا کسانی دیگر آن‌ها را معرفی کردند و ارتش به وسیله‌ی ژاندارمری این قاطرها را جمع آوری کرده، به مشهد آورده بود، که جمعاً در حدود صد رأس می‌شد.

موقعی که تیپ جام تشکیل شد، فرمانده تیپ به من دستور داد که قاطرها را به تربت جام ببرم و برای این کار فقط ده سرباز در اختیار من گذاشت. با هر مصیبتی بود این قاطرها را از مشهد بیرون بردیم و به راه انداختیم. این اولین مأموریت جدی من در شروع خدمت بود. حرکت دادن صد قاطر چموش خورده و خوابیده‌ی بدون‌ساز و برگ و افسار کار ساده‌ای نبود. بالاخره به فریمان رسیدیم، در آن‌جا خبر آوردند که یکی از کامیون‌های تیپ اعزامی که از تربت جام به مشهد می‌آمده، در نزدیکی فریمان مورد حمله‌ی سارقین واقع شده است. چند نفر یاغی شبانه به کامیون حمله می‌کنند، سر نشینان کامیون یعنی سروان اخوی و سردادور در مقام مقابله برمی‌آیند، خودشان نجات پیدا می‌کنند ولی سارقین مسلح بار کامیون را غارت می‌کنند. به ما گفتند ممکن است به شما هم شبیخون بزنند و قاطرها و اسلحه‌ی سربازان را ببرند. من هم تصمیم گرفتم فقط روزها حرکت و شب‌ها در محلی محصور اطراق کنیم و همیشه نصف

سربازها را هم به نگهبانی می گذاشتم .

شب‌ی در یکی از دهکده‌های نزدیک فریمان اطراق کرده بودیم، نصف شب بود که فرمان ایست نگهبان و به دنبال آن صدای تیراندازی بلند شد. معلوم شد سوار مسلحی بی اعتنا به فرمان ایست نگهبان چهار نعل می تازد که پس از تیراندازی متوقف می شود. او را بایک تفنگ سه تیر اروستک<sup>۲</sup> دستگیر کردیم.

این سوار یکی از یاغی‌هایی بود که سه شب قبل به کامیون ارتش دستبرد زده بودند. خود او بعد از فشار و سؤال و جواب اعتراف کرد جزء آن دسته بوده است.

فرمای آن روز، موقعی که داشتیم راه می افتادیم، سواری با لباس بسیار مرتب از دور پیداشد. به ما نزدیک شد، سلام کرد با تواضع و فروتنی، یا به تر بگویم با تملق و چاپلوسی رکاب مرابوسید و توضیح داد که از خدمتگزاران سابق دولت است و مدتی در ارتش و ژاندارمری داوطلب بوده است و اضافه کرد که از خدمتگزاران افتخاری دولت است هر وقت این جا ها خبری و یا شلوغی می شود با نوکر هایش به مأمورین کمک می کند. او گفت:

— ارتش به من اسلحه می دهد و به علاوه چندین فرمان و تشویق نامه دارم... شنیدم که شما می آید به استقبالتان آمدم.

او قریب دو ساعت از این حرف ها زد و بالاخره گفت:

— کسی را که گرفته اید برادر من است. بی چاره‌ی مفلوك و معتادی است. اولیاق ت یاغیگری ندارد. من او را برای خرید قند و چای فرستاده بودم که احمق گرفتار شده است.  
و می خواست که او را آزاد کنم.

معلوم شد که او سردهسته‌ی یاغی‌ها است که البته در مورد داشتن فرمان و تشویق‌نامه راست می‌گفت. بعدها هم ژاندارمری از او استفاده کرد. آن روزها امنیت فقط در شهرها وجود داشت. در مرزها و کوهستان‌ها هر گردن‌کشی یاغی بود و ژاندارمری هم از همین یاغی‌ها برای سرکوبی دیگران بهره‌برداری می‌کرد. بعد از چندماه همین شخص را در مشهد دیدم که چند نفر را دست بسته جلو انداخته، خود يك تفنگ برنوروی دوشش بود. تا مراد دید به طرفم آمد و به گرمی چاق سلامتی کرد، معلوم بود می‌خواهد بگوید: «نگفتم که خدمت گزار دولت هستم».

در هر صورت من تقاضای او را به‌طور قطع رد کردم، زیرا در آن روزها اصلاً به فکرم خطور نمی‌کرد که آدم مسلحی را که خود اقرار کرده یاغی است و دیگران هم این را تأیید می‌کنند، بشود آزاد کرد. به هر حال طرف وقتی سرسختی مرا دید به فکر تطمیع افتاد، آن هم تطمیع چه کسی؟ افسر جوانی که تازه از مدرسه درآمده است. در یکی از دهات سرراه پیش من آمد و گفت:

— باین که شما عرایض مرا گوش نکردید، از شما دلخور نیستم. به دنبال شما به تربت جام می‌آیم در آنجا فرماندهی تیپ را می‌شناسم او حتماً برادر مرا آزاد خواهد کرد. به هر حال از شما خدا حافظی می‌کنم. ولی ضمن خدا حافظی دستش را توی جیب من فرو کرد و يك مشت اسکناس در جیبم ریخت.

من اسکناس‌ها را درآورده، باخشونت به او برگرداندم و گفتم: — اگر تو راست می‌گویی که این برادر تو است و تو هم خدمت گزار دولت هستی، چه لزومی داشت به من پول بدهی؟ برو به همان تربت جام و آنجا برادرت را تحویل بگیر.

خلاصه ما آن بابارا به تربت جام بردیم و تحویل دادیم و در آنجا بعد از دو ماه آزادش کردند. حالا یا مصلحت دیدند یا پولی گرفتند نمی‌دانم



ولی به هر حال در من اثر منفی گذاشت.

در تمام مدت خدمت در تربت جام و مشهد زندگی بی هدفی داشتم و یا به اصطلاحی که بعدها یاد گرفتم زندگی خالی و بدون محتوی بود. این را با همه‌ی وجودم احساس می‌کردم. در سربازخانه هم کار مثبتی انجام نمی‌دادیم. صبح می‌رفتیم سربازخانه، فرضاً پنجاه یا صد سرباز به من داده بودند که مشقشان بدهم. به‌راست راست، به‌چپ چپ، قدم رو... تا ظهر، بعد بروند آشپزخانه غذایشان را بخورند و من هم به‌خانه برگردم. در خانه هم هیچ وسیله‌ی تفریح و سرگرمی نداشتم: زندگی می‌کنواخت و بدون محتوی بود.

افسرها هر کدام به دنبال این بودند که يك سرگرمی برای خود بیابند. جز قمار سرگرمی دیگری وجود نداشت. من هم یواش یواش به وسیله همین افسرها به قمار جلب شدم. شب‌هایمان را به قمار می‌گذرانیدیم، در این جلسات قمار حتی مسائل سیاسی هم به‌صورت ابتدایی و غیر مشخص به میان می‌آمد. آخر آن روزها سیاست توجه همه را جلب کرده بود. در آن زمان هر پنجاه یا صد خانه يك رادیو داشت، بیش‌تر هم اخبار رادیو برلن را گوش می‌کردند. شب‌ها که دور هم جمع می‌شدیم، در ضمن جریان قمار، اخبار را نقل می‌کردند که: بعله امروز آلمانی‌ها فلان‌جا را گرفتند، نمی‌دانید رادیو چه می‌گفت! می‌گفت عقاب آهنین پر آلمان امروز در فلان‌جا فرود آمد و فردا در فلان نقطه فرود خواهد آمد. بعضی‌ها هم که از ما پیرتر بودند به خودشان اجازه می‌دادند که اخبار را نه تنها تفسیر کنند بل که پیش‌بینی هم می‌کردند و تکلیف ارتش‌های در حال جنگ را برای آینده تعیین می‌کردند. مثلاً:

— بعله. الان يك ارتش آلمان از این طرف، يك ارتش هم از آن

طرف، پنج روز دیگر دوارتش...

در این‌جا با دست‌هایش مسیر حرکت ارتش‌ها را در هوا ترسیم

و ناگهان دو دستش را به هم گره می کرد...

— پنج روز دیگر دوارتش نوکشان مثل گازانبر به هم می رسد و تمام ارتش های روس را در میان گیره های خود مضمحل می کند. فردا پس فرداست که در ایران هم روس کشی شروع شود...

بعدهم چند نفر تأیید کنان می گفتند:

— اینو می گن حمله ی گازانبری... دو تا زیاد.

وصحنه ی قمار مغلوبه می شد.

در این زمان افسران به گروه های مختلفی تقسیم می شدند ولی اکثرشان و به خصوص جوان ها، بی هدف و بلا تکلیف در زندگی یکنواختی سردرگم بودند. ارتش هم نمی توانست برنامه ای تنظیم و مشغولشان کند و به سوی مقصد معینی رهبری شان نماید. حتی خود فرماندهان هم سردرگم بودند. لشکر خراسان، در منطقه ی اشغالی شوروی اختیارات خیلی محدودی داشت. کارهای ما همه تکراری بود و شوقی ایجاد نمی کرد. حتی ۵ تا ۸ ساعتی هم که در سر بازخانه می ماندیم بی کار بودیم و بقیه ی روز را هم در خیابان ها ول می گشتیم و پرسه می زدیم. غیر از قمار، بعضی ها هم دنبال عرق خوری و الواتی بودند، عده ی خیلی هم با کتاب سر و کار داشتند و من یکی از این کسان معدود بودم و در عین حال یکی از پاهای محکم قمار. ساعت چهار بعد از ظهر که کارمان تمام می شد، توی خیابان دنبال پا می گشتیم و پنج شش نفر که جور می شدیم می رفتیم و پوکر می زدیم. این قمارها اغلب تا صبح طول می کشید. صبح زود از سر قمار بلند می شدیم، سری به خانه می زدیم، سرپایی چای می خوردیم و می رفتیم به سر بازخانه و سر بازها را به کاری مشغول می کردیم. مثلاً بروند قاطرهارا تیمار کنند، یا مشق صدف جمع بکنند و یا... گروهان را هم نمی گذاشتیم روی سرشان و خود توی دفتر می خوابیدیم که بی خوابی شب قبل را جبران کرده، برای بیدار خوابی شب بعد آماده شویم.

مدتی زندگی من بدین شکل هدر رفت. در این زمان در وضعی بودم که هنوز نمی‌توانستم فکر کنم که دارم به فساد کشانده می‌شوم، دارم جسماً و روحاً تباه می‌شوم و باید این وضع را به نحوی تغییر دهم. به ذهنم افتاد که مطالعه کنم. مطالعه‌ام نیز منظم نبود و نمی‌دانستم چه چیزی را مطالعه کنم. تخصصی جز افسری و مشق صف جمع نداشتم که مثلاً آن را تکمیل کنم. به فکرم رسید رمان بخوانم، چند ماهی به این کار بی‌فایده رو آوردم. به هر حال در این زمان دنبال چیزی می‌گشتم که برایم هدفی ایجاد کند و شوقی در من برانگیزد. ولی این چیز چه بود، نمی‌دانستم. از بی‌هدفی دنبال هدفی می‌گشتم. این هدف، اگر کسی جلوی پای من می‌گذاشت، می‌توانست مثلاً تجارت باشد. پول درآوردن بالاخره هدفی بود. بودند افسرانی که این کارها را می‌کردند. مثلاً افسری بود که توی کار میخ بود، بله میخ! میخ می‌خرید و پنج شش ماه بعد به چند برابر قیمت می‌فروخت.

در هر صورت از قمار منزجر شدم و به رمان خواندن پرداختم. از رمان خواندن هم خسته شدم چون وقتم را بی‌هوده تلف می‌کرد. در اواخر سال ۱۳۲۲ بود که انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی (وکس) در مشهد افتتاح شد. فرماندهی لشکر، یک‌روز در باشگاه افسران، بر حسب وظیفه، نه علاقه، خبر آن را به ما داد و توصیه کرد که هر کس میل دارد برود و زبان روسی یاد بگیرد. من بل گرفتم، خوش حال شدم که مشغولیات مفیدی برایم پیدا شده است. البته در نتیجه‌ی تبلیغاتی که شده بود از روس‌ها خوشم نمی‌آمد، منتها آدم متعصب و جاهلی نبودم. به علاوه از افسران باسواد آن روز ارتش بودم، در موقع ورود به دانشکده افسری، در کنکور رسته قو پخانه، اول شاگرد شدم. در طول تحصیل در دانشکده‌ی افسری هم جزء شاگردان ممتاز بودم. در هر صورت با رفتن به وکس، با این که علاقه‌ای به یاد گرفتن زبان روسی نداشتم، احساس کردم که

فعالیت مفیدی یافته‌ام. مطمئنم اگر در این زمان يك کلاس عالی ریاضی در مشهد تشکیل می‌شد به این کلاس می‌رفتم. ولی خوب به وکس رفتم چون غیر از آن کلاس دیگری نبود. این رشته وجود داشت و من هم به آن چسبیدم و تنها من در این وضع نبودم. افسرهای جوان غالباً بی‌هدف و سر درگم بودند که جلو هر کدامشان هدف مناسب و قابل لمس می‌گذاشتند، می‌پذیرفتند.

قمار، رمان خواندن و سایر کارهای بی‌هوده را ول کردم، به یاد گرفتن زبان روسی چسبیدم و به وضع داخلی خانواده‌ام پرداختم. دوره‌ای داشتیم که به صورت آمد و رفت های هفتگی سالم، دوستانه و خانوادگی درآمد. این جلسات نه مشروب خواری بود و نه سیاست. بدین ترتیب اوقات بی‌کاریم پر می‌شد. از آلودگی‌ها، قمار و بی‌هدفی رها شدم. ولی رفتن به وکس و درس خواندن هم برایم هدف نبود، فقط مشغولم می‌کرد.

در این زمان روزنامه‌ی اطلاعات را مرتب می‌خواندم. در خانه‌ی یکی از آشنایانم به رادیو گوش می‌دادم و به اوضاع جهان، جنگ و اوضاع داخلی مملکت آشنا می‌شدم. بدین ترتیب بود که به سیاست کشانده شدم. آن وقت‌ها هنوز نمی‌دانستم سیاست خود زندگی است. کسی که زندگی می‌کند آن هم در شرایط آن زمان مملکت ما، نمی‌توانست نسبت به سر نوشت جنگ، دنیا و مملکت خویش بی‌اعتنا باشد. همین خود سیاست بود. به کاری که آن موقع در ارتش می‌کردم اعتقادی نداشتیم. پیش خود استدلال می‌کردم که بیست سال ارتش ما خیلی خوب رژه رفت، افسرها سربازها را خیلی خوب مشق دادند، ولی نتیجه‌اش چه شد؟ همه‌اش با يك پف از بین رفت، الآن هم من دارم همان کار را می‌کنم و مطمئن بودم که این کار هم خیلی نتیجه‌ای نخواهد داشت.

در سال ۱۳۲۳ رزم آرا رییس ستاد ارتش بود و تصمیم گرفت که

عده‌ای از افسرها را جا به جا کند به این قصد که همیشه عده‌ای در تهران و عده‌ای دیگر مجبور به خدمت در شهرستان‌ها و مرزها نباشند. این کار را هم از روی قرعه انجام داد.

یکی از افسرانی که به مشهد منتقل شد سرگرد علی اکبر اسکندانی بود. در دانشکده‌ی افسری او فرماندهی دسته‌ی ما در رسته توپخانه بود. او در مقایسه با سایر افسران، بسیار مؤدب و تمیز بود. هیچ وقت حرف رکیکی از دهانش در نمی‌آمد. حتی وقتی از کسی عصبانی می‌شد، یا قهر می‌کرد و یا حداکثر می‌گفت: «شما دانش‌جوی خیلی بدی هستید». کسانی را هم که خوب درس می‌خواندند تشویق می‌کرد. خیلی قشنگ و تمیز لباس می‌پوشید، رفتارش هم به تمیزی لباسش بود. توجه کن که آن وقت ها برای جوانانی به سن و سال من مسئله‌ی قشنگی و زیبایی لباس افسری خیلی مطرح بود. شاگردانش به او علاقه داشتند و من هم یکی از شاگردان او بودم.

فردای روزی که به مشهد آمده بود، در خیابان تصادفاً به او برخوردم و این مهرماه ۱۳۲۳ بود. بعد از احوال‌پرسی معلوم شد در هتل باختر اقامت کرده‌است. من چون بومی بودم و خانه‌ی نسبتاً بزرگی در مشهد داشتم پیشنهاد کردم تا تهیه‌ی خانه موقتاً در خانه‌ی ما سکونت نماید. او از پیشنهاد من استقبال کرد و همان شب او را به خانه‌ی خود بردم.

ما شام را معمولاً با هم می‌خوردیم. او بعد از شام شروع به صحبت می‌کرد و از هر دری سخن می‌گفت. من احساس کردم که حرف‌های او با حرف‌های معمول افسران فرق دارد. افسران معمولاً راجع به فرماندهان، وضع لشکر، خدمت و شرایط زندگی در محل جدید صحبت می‌کردند و با از انواع الواطی‌ها، سرگرمی‌ها و تفریحاتی که در محل جدید پیدا می‌شود، پرس و جوی می‌نمودند. ولی اسکندانی اولین سؤالی که از من کرد این بود:

- چه می خوانی؟ آیا هیچ مطالعه می کنی؟  
گفتم:

- خیلی میل دارم که مطالعه کنم ولی از مطالعاتم راضی نیستم.  
آن موقع داشتم کتاب «بیست سال آشوب» را، که مربوط به بیست  
سال صلح مسلح بین دو جنگ بین الملل اول و دوم بود، مطالعه می کردم.  
پرسید:

- به این کتاب علاقه مندی؟  
گفتم:

- علاقه‌ی خاصی ندارم هر کتابی به دستم بیاد مطالعه می کنم. از این  
کتاب بدم نیامده است. شاید از روی آن بتوان علت این جنگ و پایانش  
را حدس زد.  
گفت:

- فکرمی کنی نتیجه‌ی جنگ امروز، چه می شود؟  
گفتم:

- ته دلم که می خواهم آلمان برنده شود اما واقعاً نمی دانم چه  
خواهد شد؟  
گفت:

- فکرمی کنی مملکت ما چه می شود؟  
گفتم:

- آن را هم نمی دانم، فعلاً که همه بلا تکلیفیم. هم مملکتمان بلا  
تکلیف است، هم مردم، هم دولت. این که واقعاً چه می شود یا چه خواهد  
شد، نمی دانم.  
او گفت:

- مطالعه‌ی این کتاب تو را سردرگم می کند. من با خود تعدادی  
کتاب آورده‌ام، ولی چون ممکن است مطالعه‌شان کمی سنگین باشد به تر

است با هم بخوانیم.

موافقت کردم. اولین کتابی که به من داد «عرفان و اصول مادی» دکتر ارانی بود. اولین جمله اش تقریباً یادم هست: «فکر از تراوشات مغز است و مغز ماده است.» ممکن است شکل جمله عیناً این نباشد ولی مضمون آن همین بود.

پرسید:

... معنی این حرف را می فهمی؟

فهمیده بودم. به او گفتم:

... مغز آدم ماده است و آدم با مغزش فکرمی کند.

گفت:

... هیچ فکر کرده ای که فکر مقدم است یا ماده؟

من تا آن زمان مطابقتاً در برابر چنین سؤالی قرار نگرفته بودم ولی به طور کاملاً طبیعی فکرمی کردم و همین طور هم جواب دادم که تا مغز یعنی ماده نباشد فکری از آن تراوش نخواهد کرد پس ماده مقدم بر فکر است... خلاصه بحث شروع شد و ادامه یافت... آهسته آهسته من احساس کردم که مطالب جدیدی را عنوان می کند که تا آن موقع به گوش من نخورده بود. به هیجان آمده بودم و علاقه داشتم که این مطلب را هر چه پیش تر و به تر بفهمم. هم تازگی داشت و هم کاملاً علمی بود و جنبه‌ی داستان سرایی نداشت.

چندین شب متوالی با من صحبت کرد. عرفان و اصول مادی را من پیش خود می خواندم و او درباره‌ی ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی و اصول جامعه شناسی و تکامل این جوامع خیلی به اختصار برای من صحبت می کرد و بعد من اصول جامعه شناسی را مفصل تر مطالعه کردم.

در یکی از این شبها درباره‌ی شورویها از من پرسید، من گفتم:

... امیدوارم که همین امشب خبر شکست آنها را بشنوم. فردا صبح مردم بریزند و آنها را از مملکت بیرون کنند.  
گفت :

... این نظر تو مسبوق به سابقه است زیرا ارتش تزاری در ایران فجایع زیادی کرده که مردم هنوز به خاطر دارند. ولی خصیصه‌ی ارتش شوروی با ارتش تزاری از ریشه تغییر کرده است.  
بعد هم بحثی در باره‌ی ارتش‌ها و وظایفشان شروع کرد و گفت:  
... ما قبل از همه باید بدانیم ارتش چه هست و چه وظایفی دارد؟  
وقتی ارتش عامل اجرای احکام حکام جابر است، بد و ضد خلقی است؛ اما اگر همین ارتش دستورات یک حکومت عادل و ملی را انجام دهد، ارتشی ملی و قابل احترام است. ارتش دنیوی است: ارتش ملی و ارتش استعماری و در آن موقع ارتش روسیه، ارتش تزاری و استعماری بود، ولی امروز ارتشی است که به یک حکومت سوسیالیستی و به نفع مردم خدمت می‌کند. این ارتش، ملی و مترقی است و باید به آن احترام گذاشت.

این صحبت او که تا نیمه شب ادامه یافت اگر نگوییم نفرت مرا از ارتش شوروی از بین برد لاقلاً مرا نسبت به آن بی تفاوت کرد. و بعدها بود که به تدریج به نسبت پیش رفت در مطالعه، از حکومت شوروی و ارتش سرخ خوشم آمد و به آن علاقه‌مند شدم.

چندین شب بعد وقتی گفت: «من عضو حزب توده هستم» تعجب نکردم و بعد که گفت: «آیا تو دلت می‌خواهد که عضو این حزب شوی؟» من بی‌درنگ موافقت کردم و گفتم:  
... لازم نبود از من بپرسی. خودت می‌توانستی حدس بزنی، طبعاً آن‌جا که تو باشی من هم هستم.

نمی‌توان گفت تبلیغ چندین شبه‌ی اسکندانی مرا راغب کرد که



به پیشنهاد او جواب مثبت بدهم. در حقیقت من احساس کردم پناهگاهی جسته‌ام که خودم و روانم هرز نرود و حزب توده جایی بود که من می‌توانستم در آن جا دوستانی داشته باشم که برای زندگی‌ام مسیر و هدفی تعیین کنند. به‌علاوه راستش را بگویم در ابتدای امر به اسکنندانی علاقه داشتم، بعد به حزب توده‌ی ایران.

او مقداری هم انتقاد کرد که تو نباید روی علاقه‌ی به من مسیری را انتخاب کنی و اگر واقعاً هنوز به حزب توده معتقد نشده‌ای لازم است بیش‌تر مطالعه کنی و به دقت بفهمی که این حزب چه می‌گوید و چه می‌خواهد؟

از شرایط عضویت در حزب توده برایم صحبت کرد و بالاخره خود او و پروین گنابادی معرف من شدند و من آنکت حزب توده را امضاء کردم. پروین گنابادی را قبلاً می‌شناختم. او دبیر ادبیات ما در دبیرستان شاهرضای مشهد بود و آن روزها روزنامه‌ی راستی ارگان کمیته‌ی ایالتی حزب توده ایران را در خراسان منتشر می‌کرد. اسکنندانی گفت: او عضو کمیته‌ی مرکزی حزب است.

به این ترتیب بی‌هدفی، سرگردانی و بی‌سامانی، مرا که جوانی پرشور و با احساس بودم، البته از طریق سرگرد اسکنندانی به حزب توده کشاند.

افسران جوان دیگری نیز در همین وضع و حال بودند که به سمت‌های دیگر کشانده می‌شدند. شنیدم که عده‌ای از همین افسران در دانشکده‌ی افسری سازمان دیگری تشکیل داده بودند. اسمش دقیقاً یادم نیست شاید سازمان ناسیونالیست‌های ایران بود. می‌گفتند در رأس این سازمان آریانا قرار داشت که در آن زمان اسمش هنوز چهری بود.

می‌گفتند او فاشیست است و از آلمان‌ها طرفداری می‌کند. شاید این توهم از آن جا پیدا شده بود که متفقین در بدو ورود به ایران او و

چندین نفر دیگر از افسران عالی رتبه‌ی لشکری و کشوری را گرفته ، زندانی کردند ولی به نظر من آریانا فاشیست نبود؛ اما رفتار و گفتار او طوری بود که جوانان ناسیونالیست و وطن پرستان دو آتشه را به سمت خود جلب می کرد. می گفتند که آن روزها روزبه، دانش، مرتضوی، قاضی اسداللهی از افسران دانشکده‌ی افسری، دور و بر او بودند که بعدها همه‌ی این‌ها وارد حزب توده‌ی ایران شدند . نمی دانم که این‌ها با هم جاساتی هم داشتند یا خیر، آریانا مثلاً رهبرشان بود یا خیر، ولی مسلم این بود که افسران جوان و پرشور و میهن پرست آن روز دل خونی از اوضاع داشتند و مفتری برای نجات از این وضع جست جو می کردند.

آریانا یا منوچهری آن روز، افسر ساده‌ای بود و احساسات ناسیو نالیستی تندی داشت و یا چنین تظاهر می کرد و به خوبی می توانست جوانان احساساتی را به دنبال خود بکشاند . حتی در مواقع عادی در محوطه‌ی دانشکده که راه می رفت تو گویی در حال مشق صف جمع است و با خود سرود می خواند:

— پر از مهر شاه است ما را روان ...

و اغلب با لهجه و تکیه‌ی خاص روی کلمات، به اصطلاح چکشی

می گفت :

— من دو کس را بیش تر دوست دارم ، یکی مادرم ایران، دیگری هم

مادرم ایران.

ظاهر ا اسم مادرش ایران بوده است. از این بحث بگذریم... به هر حال شاید اگر من به اسکندانی برخورد نکرده بودم عضو این دسته یا دسته‌ی دیگری می شدم. درباره‌ی خطرات احتمالی عضویت در حزب توده، وقتی من قبولی خود را اعلام کردم، چیزی احساس نمی کردم. اسکندانی از من پرسید:

— می دانی چه تصمیمی داری می گیری ؟

وبعد توضیح داد که در ارتش‌های استعماری دخالت افسران در سیاست جرم است و افسران این چنینی اعدام می‌شوند. البته من این حرف‌ها را خیلی جدی تلقی نمی‌کردم و عمیقاً خطری احساس نمی‌کردم، حتی بعدها، موقعی که دستگیر شدم، تا عده‌ای اعدام نشدند متوجه این خطر جدی نشدم.

خود اسکندانی ظاهراً در سال ۱۳۲۲ و از طریق سرهنگ آذر<sup>۱</sup> تبلیغ و عضو حزب توده شده بود.

سرهنگ آذر هم مرد جالبی بود. او در فرانسه تحصیل کرده، استاد نقشه‌برداری دانشکده افسری بود. می‌شد گفت افکار مارکسیستی از طریق آذر وارد ارتش شد. همین آذر، بعدها روزبه، قاضی اسداللهی، مرتضوی، رصدی اعتماد، حاتمی<sup>۲</sup> و سایر افسرانی را که آن روزها در دانشکده افسری ممتاز بودند، به‌سوی خویش جلب کرد.

اسکندانی قبل از آن که آدم باسوادی باشد آدم زیرک و روان‌شناسی بود. اومی دانست چه کسی را از چه طریقی جلب کند و طریقه‌ی جلب اشخاص هم برایش مهم نبود. مثلاً اگر کسی شراب‌خوار بود چند گیلاسی با اومی زد، اگر ولگرد یا قمارباز بود از قدم اول در برابرش جبهه نمی‌گرفت حتی چندگامی با او همراهی می‌کرد. او جلب اشخاص را فقط به منظور عضویت در حزب مطالعه نمی‌کرد، حتی روحیه‌ی فرماندهانی را هم که

۱: سرهنگ آذر بعد از حادثه‌ی آذربایجان به‌شوروی رفت و تا سال ۱۳۵۵ در آن‌جا بود، در اواخر سال ۱۳۵۵ به‌ایران آمد و یک‌سال و نیم بعد در شهریور ماه ۱۳۵۷ در سن هفتاد و سه‌سالگی فوت شد.

۲: منظور نیست که در این گفتار، نام تمام افسران آزاده‌ی آن روز را ذکر کنم. تنها به‌عنوان نمونه چند اسمی را که به‌خاطر دارم یادآوری می‌کنم و به‌همه‌ی آن‌ها عمیقاً احترام می‌گذارم. اگر زنده‌اند یادشان به‌خیر و اگر شهید شده‌اند یادشان گرامی باد!

می توانستند تسهیلی در کار او فراهم نمایند، مطالعه می کرد و از طریقی به سمت خود جلب می نمود.

مثلاً یک روز برای انجام کاری به خانه اش رفتیم. در این زمان زنش را به مشهد آورده، خانه و زندگی ای برای خود ترتیب داده بود. دیدم می خواهد خارج بشود. لباس های مرتب پوشیده، پوتین هایش را وا کس زده، سرو صورتی صفا داده، یک جلد لاروس قطور هم زیر بغلش زده بود. گفتم می خواهد برای ناهار به خانه ی سرهنگ فلان که شغل مهمی در لشکر داشت، برود. گفتم:

— لاروس به چه درد ناهار خوردن می آید؟

گفت:

— سر و پزم که شیک است، و یک کتاب کلفت هم که دست بگیرم

بیش تر روی او اثر می گذارم.

با تعجب گفتم:

— مگر می خواهی او را تبلیغ کنی؟

خندید و گفت:

— نه بابا، او که این حرف ها سرش نمی شود، آدم کم عقل و بی سواد

است و خیال می کند هر کس با کتاب های قطور سروکار داشته باشد، لابد

علامه ی دهر است. می خواهم از این طریق رویش اثر بگذارم که فردا

بتوانم کاری به نفع سازمان، بدون این که به فهمد، به دست او انجام

دهم. شاید هم روزی به درمان بخورد.

او خیلی از کارهایش را همین طور و به دست فرماندهان انجام می

داد. در این اواخر طوری شده بود که اسکندانی محور لشکر و محرم

اسرار و طرف مشورت تمام فرماندهان لشکر بود. مثلاً فرمانده لشکر

دخترش را عروس کرد، جشن خیلی خصوصی ترتیب داد، اسکندانی یکی

از مدعوین بود. یا فرماندهی آمادگاه لشکر می خواست در مورد یک مسئله

مهم تصمیم بگیرد، اسکندانی را برای مشورت انتخاب می‌کرد. اسکندانی فرماندهی باربری لشکر بود ولی روی همه‌ی فرماندهان: فرماندهی لشکر، رؤسای رکن، فرماندهی آمادگاه و رئیس سررشته‌داری، که در حقیقت رئیس امور مالی لشکر بود، نفوذ داشت و با اطلاعی که از روابط آن‌ها با یکدیگر پیدا کرده بود، در موقع لزوم آن‌ها را به جان هم می‌انداخت. به هر حال او با این خصوصیات از مهرماه ۱۳۲۳، که به مشهد منتقل شد، تا مرداد ۱۳۲۴، که قیام افسران خراسان را ترتیب داد، بیست و یک نفر از افسران را تبلیغ و وارد حزب توده کرد.

وقتی عده‌ی ما به ۱۴ نفر رسید، اسکندانی پیشنهاد کرد که انتخابات کنیم. چون سازمان ما باید دموکراتیک باشد و حزب هم آن را تأیید کند. روزی برای انتخابات تعیین شد که در آن روز دبیر کمیته‌ی ایالتی حزب در مشهد، باقر عاملی<sup>۱</sup>، در جلسه‌ی ما شرکت کرد و ما با حضور او اسکندانی را به عنوان مسئول سازمان و سه نفر را برای هیئت اجراییه انتخاب کردیم.

در باره‌ی شخصیت اسکندانی باید بگویم که او آدم بزرگی طلبی بود. اسکندانی در باطن امر خود و سازمان نظامی را مافوق حزب می‌دانست و می‌گفت فرق است میان آن کسی که در شرایط آزاد و بدون احساس خطر عضو حزب توده شده، با آن کسی که سر نیزه روی گلویش است و عضو حزب می‌شود. در حقیقت انقلابی‌ترین قشر حزب توده افسرها هستند. طبعاً کسانی که چنین خطری را استقبال می‌کنند بیش‌تر از دیگران حق اظهار نظر دارند. این‌ها بیش‌تر از دیگران علاقه دارند که حزب توده زودتر به حکومت برسد تا برای خودشان امنیت بیش‌تری ایجاد کنند. ماها که خطر را احساس می‌کنیم بیش‌تر از حزب توده انقلابی

۱ : باقر عاملی مدتی در زندان بود، بعد از آزادی در سال ۱۳۵۴ فوت شد.

هستیم و باید زودتر و شدیدتر از آنها دست به عمل بزنیم.

به هیچ وجه او خود را از حزب توده ایران جدا نمی‌دانست ولی به خود بیش تر اعتقاد داشت و معتقد بود که باید حزب را بایک عمل تند به دنبال خود کشید. موقعی که برای انتخاب مسئول و هیئت اجرایی سازمان، دبیر کمیته‌ی ایالتی حزب توده را به جلسه دعوت کرد به نظر من قصدش این بود که به ما بفهماند که ما تنها ۱۴ افسر نیستیم، بل که قدرتی مثل قدرت حزب توده پشت سر ما است و پشت سر حزب توده هم که ارتش سرخ ایستاده بود. بدین ترتیب می‌خواست ما را مطمئن و دل‌گرم کند. اسکندانی غالباً در جلسات کمیته‌ی ایالتی حزب در مشهد شرکت می‌کرد و در حقیقت رهبر حزب و رابط اصلی ما با کمیته‌ی ایالتی بود. ولی ارتباط مختصری هم با مرکز داشتیم، او معتقد نبود که ما سازمان مجزایی داشته باشیم.

در آن زمان هنوز وظایف و حدود کار ما و سلسله مراتبها مشخص نشده بود و نوع ارتباطات بستگی به نظرات و سلیقه‌ی اشخاص داشت. در آن زمان افسران نخبه‌ی ارتش انگشت شمار بودند: روزبه، قاضی اسداللهی، مرتضوی، رصدی اعتماد، آگاهی و امثال اینها، که همه عضو حزب توده شده بودند. همین‌ها یک بار در تهران، قبل از قیام خراسان در مرداد ۱۳۲۲، تصمیم می‌گیرند قیام کنند.

در آن موقع که فکر قیام در مغز اسکندانی نضج می‌گرفت تحت تأثیر شخصیت تیتو بود. می‌گفت:

« رهبر کسی است که مثل تیتو به کوهستان می‌رود. دوستانش را دور خود جمع می‌کند و با قدرت اسلحه پیروز می‌شود نه مثل آن کسانی که در خیابان فردوسی پشت میز می‌نشینند. در مملکت ما کسی مثل تیتو لازم

است که از طریق قدرت و از دهان اسلحه وجود چنین نهضتی را به دنیا نشان بدهد... فقط از طریق روزنامه یا میتینگ در خیابان‌های تهران نمی‌شود وجود يك نهضت چپ را به گوش فرمانروایان جهان فرو کرد. قدرت سلاح و صدای شلیک تفنگ اثرش خیلی بیش تر از دموستراسیون صدهزار نفری در خیابان فردوسی است. تیتونه از خیابان، بل که از کوه و بیابان و با اسلحه شروع کرده است.

سرگذشت تیتو و مبارزاتش یکی از درس‌هایی بود که ما در حوزه هایمان می‌خواندیم. به نظر می‌رسید که اسکندانی خود چنین هوایی در سر داشت. بعدها با سازمان دادن قیام مسلحانه‌ی افسران خراسان نشان داد که به عنوان يك رهبر انقلابی و جنگی واقعاً دارای استعداد‌های شایان توجهی بود.

اسکندانی يك سازمانده و متفکر خوب بود و اگر موقعیت ایجاب می‌کرد و می‌ماند می‌توانست در آینده فرد بسیار مؤثری برای نهضت باشد. آن قدر که تشکیلاتچی، روان‌شناس، متهور و موقع‌شناس بود شاید آن قدرها سواد سیاسی نداشت. اولننسیسم و بعضی از انتشارات مارکسیستی را به زبان فرانسه مطالعه می‌کرد، ولی قبل از این که يك مارکسیست کتابی باشد يك متفکر واقع بین و به خصوص يك تشکیلاتچی بود.

به عنوان مثال، چون او مقدمت يك قیام مسلحانه را تهیه می‌کرد از مدت‌ها پیش زمینه‌ی فکریش را در ما فراهم می‌نمود و این کار را ضمن صحبت درباره‌ی تیتو و سایر انقلابیون در ما رسوخ می‌داد. او معتقد بود که دیگر وقت عمل نزدیک است و باید هر چه زودتر دست به کار شد. می‌گفت:

— یواش یواش جنگ دارد تمام می‌شود، بعد از جنگ فاتحین می‌نشینند و غنائم جنگی را بین خود تقسیم می‌کنند. آن‌ها باید درباره‌ی سرنوشت دنیا تصمیم بگیرند. چنان چه در مملکت ما سر و صدایی

نباشد، آن‌ها خواهند گفت حکومتی هست و شاهی و مجلس، استقلال مملکت را هم که تضمین کرده‌اند و همین حکومت را به رسمیت خواهند شناخت.

او می‌گفت:

— فردا که جنگ تمام شد و فاتحین دور هم نشستند بایستی صدای ما را از طریق شلیک گلوله بشنوند و در باره‌ی سر نوشت مملکت ما تجدید نظر کنند نه این که بگویند همین رژیم‌ی که هست خوب است و مردم هم حرفی ندارند.

می‌گفت:

— چون حزب توده ایران حزبی نیست که بتواند تا آن موقع سر و صدایی ایجاد کند، این سرو صدا را ما باید بلند کنیم. مطمئناً حزب آن موقع ما را تأیید می‌کند زیرا وقتی که پیروز شویم مجبور است ما را تأیید کند.

البته اسکندانی وانمود می‌کرد که همین حالا هم حزب ما را تأیید می‌کند.

در آن روزهایی که اسکندانی قیام را تهیه می‌دید به فکر تهیه‌ی پول و سایر وسائل جنگ‌های پارتیزانی بود. برای تهیه‌ی پول دست به ابتکار جالبی زد: آن روزها دارایی لشکر حقوق قسمت‌ها را مستقیماً به اشخاص نمی‌پرداخت، بل که هر ماه یک افسر به عنوان ناظر مالی انتخاب می‌شد، این افسر حقوق افسران هنگ را از سر رشته داری می‌گرفت، در مقابل رسید به آن‌ها می‌پرداخت و لیست امضا شده را به سر رشته داری تحویل می‌داد. انتخاب ناظر مالی و معرفی او به سر رشته داری توسط رکن ۳ لشکر انجام می‌شد. رییس رکن ۳ از دوستان ما بود. او بنا به توصیه‌ی اسکندانی ستوان یک نجدی را به عنوان ناظر مالی معرفی کرد.

ستوان یک نجدی از رفقای ما بود، قبلاً آموزش دیده بود که بعد از



دریافت پول در ساعت معین از فلان کوچهای خلوت عبور کند. در همان ساعت یکی دیگر از رفقای ما بادوچرخه از همان کوچه عبور می کند و با پنجه بکس به سر نجدی می کوبد و پول به نفع سازمان ر بوده می شود. ضمناً طبق گزارش دربان لشکر افسر ضارب بیست و چهار ساعت قبل از حادثه برای انجام مأموریت ازمشهد خارج شده بود. بدین ترتیب بدون جلب کم ترین سوء ظن نسبت به سازمان ما ، سی هزار تومان حقوق افسران به نفع سازمان ضبط گردید. نجدی را به بیمارستان منتقل کردند، سرش ۹ بخیه خورد.

سرو کله‌ی اسکندانی در بیمارستان هم پیدا شد. چند نفر از افسران را با خود به دیدن خانواده‌ی افسر مجروح برد. ستوان یک نجدی از خانواده فقیری بود. چهار بچه‌ی کوچک داشت که زیر اندازشان زیلو بود. اسکندانی این مسئله را به یک مسئله‌ی تبلیغاتی تبدیل کرد و به افسرها گفت: « ببینید ارتش ما در چه وضعی است که نمی تواند جان افسران خود را در وسط شهر حفظ کند.

و بعد اظهار امیدواری کرد که بالاخره وضع نابه سامان مملکت ما سامان می پذیرد. بعد از اظهار این که حالا ما باید خود به درد خودمان برسیم از آن‌ها که قدرت داشتند درخواست کرد که به خانواده‌ی این افسر کمک مالی کنند. به این ترتیب و به نام کمک به خانواده‌ی نجدی و در حقیقت برای سازمان پنج هزار تومان جمع آوری کرد.

یک مورد دیگر برای تهیه‌ی پول: در زمان جنگ لاستیک اتوموبیل خیلی گران بود از مرکز باربری تهران برای لشکر مشهد تعدادی لاستیک فرستاده بودند. این لاستیک ها نرسیده به مشهد در همان بین راه فروش رفت و به پول نزدیک شد.

اسکندانی خود فرمانده باربری مشهد بود و باید لاستیک‌ها را تحویل می گرفت. لاستیک‌ها ظاهر آبه انبار لشکر وارد و رسید و قبض انبار هم صادر

شد. حال آن که در حقیقت در سبزواریه کامیون دیگری منتقل شده، پولش به صندوق سازمان رفته بود و از این قبیل کارها...

اسکندانی به ما توصیه کرده بود که برای خودمان هر قدر می توانیم پول تهیه کنیم، يك وقتی به دردمان خواهد خورد. به ما گفته بود که همیشه يك برج حقوق مساعده بگیریم. يك بار هم به وسیله ی من مقداری پول فراهم کردم. من آن موقع فرمانده آتشبار بودم و می توانستم مقداری بودجه مستقلاً در اختیار داشته باشم. رییس سررشته داری لشکر سرهنگ نوائی که بعدها به شوروی و سپس گویا به عراق رفته بود، نیز از رفقای ما بود. من برای خرید علیق دواب پنج هزار تومان پول تقاضا کردم که این پول هم به صندوق سازمان رفت.

البته هیچ يك از ما از مأموریت های یکدیگر اطلاع نداشتیم. مثلاً آن موقع من واقعاً تصور می کردم که ستوان يك نجدی مورد دستبرد قرار گرفته و به شدت مضروب گردیده است. در مورد لاستیک ها هم فقط خود او و یکی دیگر از رفقای ما که مأمور تحویل لاستیک ها بود اطلاع داشتند. این مسائل را من بعد از قیام دانستم. خلاصه هر کس فقط از مأموریتی خبر داشت که به عهده ی او بود. به من توصیه کرده بود که برای اسلحه خانه آتشبار دو کلید داشته باشم که یکی را همیشه پیش خود نگه می داشتم تا هر وقت خواسته باشیم، از آن جا اسلحه برداریم. نقشه های او اغلب چنان دقیق بود که بدون هیچ اشکالی کاملاً اجرا می شد.

اسکندانی يك مارکیست بود و به میهنش عمیقاً علاقه داشت. او يك ناسیونالیست باشخصیت بود. آن موقع بسیاری از کسانی که توده ای بودند و یا فکر می کردند کمونیست هستند به نظر می رسید رفتارشان با شوروی ها از سطح دو رفیق هم طراز پایین تر رفته است. ولی اسکندانی به هیچ وجه چنین رفتاری نداشت. در همان روزهایی که او در تدارك ایجاد

۱ : فعلاً در تهران زندگی می کند و به سختی او در هنگام شروع جنگ ایران و عراق زندگی مرفهی در آن جا داشت ولی شرافت و میهن دوستی به او اجازه نداد

يك هسته‌ی پارتیزانی بود یکی از توصیه‌های مکرررش به ما این بود:  
 - درست است که ما کمونیست هستیم ولی هیچ وقت نباید فراموش  
 کنیم که ایرانی هستیم. درست است که دوستان شوروی ما کمونیست و  
 رفقای ما هستند ولی آن‌ها ایرانی نیستند. آن‌ها هم به رفقای که استقلال  
 فکری داشته باشند بیش‌تر احترام خواهند گذاشت تا کسانی که خودشان  
 را در بست در اختیارشان گذاشته، اخذ تصمیم را به عهده‌ی آن‌ها وامی  
 گذارند.

البته در این مورد زمینه‌ی عملی پیش نیامده بود، ولی او همیشه از  
 لحاظ فکری ما را تبلیغ می‌کرد. مثلاً می‌گفت:

- اگر ما در کوهی پایگاه پارتیزانی ایجاد کنیم و پادگانی داشته  
 باشیم و نگهبانی، نگهبان ما طبعاً بارفقای شوروی ما همان‌طور رفتار خواهد  
 کرد که با يك شخص ناشناس. نه این که تصور کنیم افراد شوروی می  
 توانند در این پایگاه فعال مایشاء باشند. همکاری ما با آن‌ها باید برادرانه  
 و فقط برای مشورت باشد نه این که آن‌ها فرمانده، رئیس یا صاحب اختیار  
 ما باشند.

او معنی ناسیونالیسم انقلابی را عمیقاً درک می‌کرد. مثلاً من آن  
 موقع چنین تصور می‌کردم که برای يك کمونیست فرق نمی‌کند که در  
 سنگر کمونیستی ایران بجنگد یا در سنگر کمونیستی اسپانیا، یا فنلاند. اما  
 از حرف‌های او این‌طور فهمیده می‌شد که فرق می‌کند. هر کس کشوری  
 دارد، با خصوصیات کشور و ملت خویش آشناست، در این کشور منافع  
 دارد و برای حقوق ملی خود، منتها با ایدئولوژی مشخص باید بجنگد.  
 طبیعی است که اگر يك کمونیست در کشور خود درست عمل کند منافع  
 ملی او نمی‌تواند با منافع انترناسیونالیستی او متضاد باشد. به این ترتیب  
 او يك ایرانی معتقد بود که ایدئولوژی مارکسیستی داشت.

همان‌طور که گفتم او تا حدودی جاه طلب بود و خود را بیش از

که در خانه دشمن و وطنش زندگی کند و به ایران برگشت.

هر کس شایسته‌ی رهبری جریان چپ در ایران می‌دانست. او اظهار عقیده می‌کرد که رهبری این جریان باید در دست کسانی باشد که مسلح هستند. عقیده داشت که افسران ارتش در این مورد مقدم هستند. او معتقد بود که حزب ملایم عمل می‌کند و علتش هم این است که در پشت میز کمونیست شده است. به رهبری عبدالرضا آذر<sup>۱</sup> اظهار اطمینان می‌کرد ولی بعدها احساس کردم که خود را شایسته‌تر از او می‌دانست.

در همان موقعی که اسکندانی تدارک قیام را می‌دید، در تهران هم عده‌ای از افسران به رهبری سرهنگ آذر تمایل داشتند که یک هسته‌ی پارتیزانی مسلح در گوشه‌ای از ایران به وجود آورند. آنها برای اجرای این کار نقشه‌ای هم طرح کرده بودند که به مرحله‌ی عمل نرسید. آنها برای متقاعد کردن حزب استدلال می‌کردند که عده‌ای از آنها شناخته شده هستند و قبل از آن که ارتش دست به روی آنها بلند کند باید به محل امنی منتقل شوند. ظاهراً حزب هم متقاعد شده بود و قرار شد که آنها را به شمال بفرستند که در مناطق کارگری مخفی شوند و کار حزبی کنند. روایت دیگری هم هست که آنها می‌خواستند مخفیانه به مشهد بیایند و به دسته‌ی اسکندانی پیوندند و قیام را با هم شروع کنند.

در هر صورت این‌ها چه به قصد مسافرت به شمال و چه مسافرت به مشهد، به عمل ناپخته‌ای دست می‌زنند. به این ترتیب که در مرداد ماه ۱۳۲۴ از یکی از گاراژهای خیابان ناصر خسرو اتوبوس کرایه می‌کنند و شبانه همگی با لباس شخصی در منزل آذر سوار می‌شوند. اتوبوس ظاهراً برای انجام کاری یا رفع اشکالی به گاراژ برمی‌گردد. افسرها می‌بینند که صاحب گاراژ بعد از صحبت با راننده مشغول تلفن زدن می‌شود. چون در وضع غیر عادی بودند تصور می‌کنند که او به فرمانداری نظامی تلفن

می‌زند، شاید گار اژدار واقعاً هم مشکوک شده درصدد اطلاع به فرمانداری نظامی بوده، خلاصه این‌ها وحشت‌زده از اتوبوس‌ها پایین می‌پرند و فرار می‌کنند. حتی چند چمدان در اتوبوس جا می‌ماند. فردای آن روز بعضی به پادگان‌هایشان می‌روند و مشغول خدمت می‌شوند، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، آب‌هم از آب تکان نمی‌خورد. ولی چند نفری که واقعاً در خطر بوده‌اند مخفیانه تهران را ترك می‌کنند.

به‌هر حال این حادثه نشان دهنده‌ی چنین تمایلی در رهبری سازمان نظامی آن‌روز حزب بود که در گوشه‌ای از ایران يك هسته‌ی مسلح پارتیزانی از افسران به وجود آورند. شاید معتقد بودند که بعد از ایجاد این هسته عده‌ی زیادی کارگر و دهقان و مردم دیگر سیل‌وار به آن‌ها می‌پیوندند. البته من هم در این زمان همین‌طور فکر می‌کردم. ما در آن موقع تحت تأثیر تبلیغات روزنامه‌ها و رهبرانمان بودیم. خیال می‌کردیم که نود درصد کارگران و دهقانان پشت سر حزب توده‌اند. البته حزب توده سازمان سیاسی معتبری بود، اما آن‌طور نبود که تا يك هسته‌ی مسلحانه تشکیل شود، هزاره‌زار به آن بپیوندند.

اسکندانی در این موقع به منظور آماده کردن افراد برای قیام به‌تناوب در حوزہ‌ها شرکت می‌کرد و از ضرورت و امکان قیام به دست ما افسران حرف می‌زد و اظهار عقیده می‌کرد که حزب توده با وضع کنونی قدرت و روحیه‌ی چنین عملی را ندارد ولی اگر هسته‌ی مسلحانه‌ای در گوشه‌ای از ایران به وجود آید حزب به ناچار از آن پشتیبانی خواهد کرد و به دنبال آن کشیده خواهد شد. او مثال می‌زد که طنابی به گردن ما بسته شده که سردیگرش به گردن حزب است. اگر ما بتوانیم این طناب را بایک حرکت خشن و ناگهانی بکشیم حزب توده اگر مقاومت کند خفه و یا به دنبال ما کشیده خواهد شد و برای انجام این عمل خشن هم فقط ما افسرها صلاحیت لازم را داریم، چون ما سلاح داریم. او زمان را برای این کار مساعد می‌

دانست و می‌گفت چون ارتش شوروی هنوز در ایران است و جنگ تمام نشده دولت ایران فعلا دست نگه داشته است، ولی به محض این که ارتش شوروی پایش را از ایران بیرون بگذارد به احتمال خیلی زیاد همه‌ی ما را می‌گیرند و تیرباران می‌کنند. ما باید قبل از خروج ارتش سرخ برای خودمان امنیتی ایجاد کنیم و این امنیت از دو طریق تأمین می‌شود: یا از ایدئولوژی خود دست برداریم و یا محیط امنی برای خود به وجود آوریم. محیط امن هم يك پایگاه پارتیزانی مسلح است. ما باید این پایگاه را ایجاد کنیم. به علاوه با عمل خود ضامن اجرایی برای تحمیل شعارهای حزب توده ایجاد می‌کنیم و در نتیجه کاراکتر دولت تغییر می‌کند و اگر هم حکومت کاملا به دست ما نیفتد لااقل يك محیط دموکراتیک در کشور به وجود خواهد آمد. می‌گفت:

— ما با این قیام نمی‌خواهیم به حکومت برسیم بل که راه رسیدن حزب توده را به حکومت هموار می‌کنیم، زیرا وقتی حزب توده نیروی مسلحی پشت سر داشته باشد حکومت ناچار به سازش با آن تن درمی‌دهد. اومی دانست که نباید حزب توده را در آن موقع بایک اقدام غیر قانونی آلوده کند و سبب شود که جلو فعالیت آزاد آن را بگیرند. می‌گفت:

— قیام ما قیام عده‌ای افسراست، ظاهراً هم ربطی به حزب ندارد، ولی در حقیقت به صورت يك قوه‌ی مجریه پشت سر حزب و در اختیار حزب است. به علاوه کار ما سبب می‌شود که حزب توده تندتر حرکت کند و شعارهایش را ساده‌تر به حکومت بقبولاند.

بدین ترتیب او ثابت می‌کرد که باید يك هسته‌ی مسلح به وجود بیاید. بعد ثابت می‌کرد که ایجاد این هسته‌ی مسلح به وسیله‌ی چه کسانی میسر است و زمان را هم برای این کار مساعد می‌دید و بعد می‌رسید به این که این هسته کجا به وجود آید. طبیعی است که شمال به‌تر از جنوب

است زیرا وجود ارتش سرخ در منطقه ، چتر امنیتی برای ما به وجود آورده است. بعد می پرسید که در شمال کجا از همه جا مناسب تر است ؟ ثابت می کرد که ترکمن صحرا از نقاط دیگر مناسب تر است. زیرا ترکمن ها اولاً در شرایط فئودالی زندگی می کنند و فئودالیسم رمق آنها را گرفته است، ثانیاً در اثر مظالم حکومت ها در گذشته عمیقاً ناراضی اند و بالاخره زندگی خود را با دوستان و اقوام خویش که در ترکمنستان شوروی هستند مقایسه می کنند و خود تصمیم می گیرند که از ما پشتیبانی کنند، زیرا به چشم می بینند که خودشان با این بدبختی و بی چارگی دست به گریبانند و آنها در وضع مرفه و سطح بالای تمدن زندگی می کنند. به این دلایل ترکمن ها زودتر از دیگران به ما خواهند پیوست . در این جا منطقه ای وجود دارد که در اشغال هیچ يك از ارتش های خارجی نیست ، محلی است بین مراوه تپه و گنبد قابوس که هیچ آبادی در آن جا نیست. ما می توانیم این جا را پایگاه اصلی خود انتخاب کنیم و از آن جا با اقدامات پرسروصدا توجه مردم را به خود جلب نماییم. الان کارگزاران را دسته دسته به جرم عضویت در حزب توده بیرون می کنند، از آن به بعد این کارگران اخراجی دیگر نگرانی نخواهند داشت، جل و پلاشان را جمع می کنند و می آیند پیش ما. یا دهقان هایی که با ارباب شان دعوا می کنند می آیند پیش ما و می شوند سرباز ما.

### قیام افسران خراسان

قیامی که به این نام شهرت یافته است جرقه ای کم رنگی بود که در گوشه ای تاریکی از تاریخ کشور ما درخشید و بلافاصله خاموش گشت. قیام افسران خراسان تلاشی بود آزادی خواهانه که به وسیله ای تعدادی از

افسران پاك باز و شريف ما انجام شد، ولی اقدامی نارس که فقط توانست عده‌ای از همین پاك بازان شريف را در لهیب خود بسوزاند.

من آن روزها چنین فکر نمی‌کردم. فقط بعدها بود که متقاعد شدم کار آن روزها عجزولانه، ناپخته و فرصت طلبانه بوده است و به هیچ‌جا، جز همین جایی که منجر شد، نمی‌رسید. اگر آن روز، بیست و نهم مرداد ماه ۱۳۲۴، در گنبد کاووس متلاشی نمی‌شدیم، ده روز یا یک ماه بعد در جای دیگری به چنین سرنوشتی دچار می‌شدیم. زیرا عده‌ای افسر نمی‌توانند به جای يك طبقه‌ی انقلابی عمل کنند. به علاوه در آن روز رشد فکری مردم به چنان حدی نرسیده بود که توده‌ی عظیمی از چنین قیامی پشتیبانی کند. به اضافه کشور در اشغال سه نیروی مسلط بود که هر يك برای خود نظریاتی داشت که شاید مصالحشان ایجاب نمی‌کرد چنین اتفاقی صورت بگیرد... در عمل هم خواهیم دید که شوروی‌ها از ما پشتیبانی نکردند و با عدم دخالت خود امکان دادند در شهر اشغالی خودشان، گنبد، ژاندارم‌ها ما را گلوله باران کنند.

در آن موقع ما مجذوب اسکندانی بودیم، او را دوست داشتیم و به عنوان يك مسئول و یا يك رهبر قبولش داشتیم. او هم نمی‌خواست ما را گول بزند، بل که خود او به این نوع اقدامات اعتقاد داشت.

برگردیم به دنبال حوادث: اسکندانی، با استدلال‌هایی که ذکرش گذشت همه‌ی ما را قانع کرد که این قیام هم لازم و هم عملی است: تنها دونه‌ی بودند که آنها هم به‌طور غیر منطقی و ضعیف مخالفت کردند: یکی ستوان يك صراف زاده و دیگری ستوان يك شهید نورائی که حالا نمی‌دانم کجا هستند. آنها استدلال می‌کردند که اگر قیام کنیم دیگر افسر نخواهیم بود و موضع خود را در ارتش از دست خواهیم داد. در هر صورت اسکندانی هم در موقع قیام آنها را به علت همین تردیدها خبر نکرد.

قبل از قیام، اسکندانی، یکی از اعضای هیئت اجراییه سروان



بهرام دانش ، را برای تماس با حزب ویا آذر به مرکز فرستاد. چون سرهنگ آذربایق قیام موافق بود قرار شد نقشه‌ی قیام رابه او بدهد و به وسیله‌ی او کمیته‌ی مرکزی حزب توده را قانع نماید که با این نقشه موافقت کند. آنها مطلب را در جلسه‌ی رسمی مطرح نکرده بودند. فقط بعضی از آنها، گویا کامبخش، ایرج اسکندری و اردشیر آوانسیان را دیده بودند. آنها هم بعضی‌ها موافقت و بعضی‌ها مخالفت کرده بودند ، که البته موافقت و مخالفت آنها جنبه‌ی رسمی نداشت. ولی سازمان افسری ، من جمله روزبه قهرمان ، با این قیام موافق بود . دانش ، روز آخر که خواسته بود به مشهد بازگردد گفته بود کمیته مرکزی چه مخالفت کند و چه موافقت ، ما این کار را خواهیم کرد. این ر امن بعدها شنیدم ، ولی در آن موقع پس از بازگشت دانش به ما گفتند که حزب با قیام موافقت کرده است. ما در اثر بلا تکلیفی و بی کاری دوسه ماه بود که رسیدن چنین لحظه‌ای را روز شماری می کردیم .<sup>۱</sup>

وسائل و تجهیزات قیام ، از قبیل لباس گرم ، قمقمه ، فانوسقه ، خواربار و غیره در خانه‌ی سرهنگ ابوالقاسم عظیمی ، که بعدها در آذربایجان اعدام شد، متمرکز شده بود.

شب‌ی که قرار بود حرکت کنیم وظیفه‌ی هر کس از قبل تعیین شده بود. من می‌بایستی از اسلحه خانه‌ی خودم - آن موقع فرماندهی آتشبار مستقل لشکر هشت خراسان بودم - بیست قبضه تفنگ ، ده طپانچه و به مقدار لازم فشنگ بردارم. مأموریت خود اسکندانی تهیه‌ی کامیون بود. او می‌بایستی غیر از دو کامیون و یک جیب ، که مورد احتیاج بود، بقیه‌ی وسائل موتوری لشکر را از کار ببندازد که بعداً نتوانند ما را تعقیب نمایند. او این کار را به کمک دونفر از افسران زیر دستش ، که آن هاهم در قیام

۱ : ضمیمه‌ی شماره ۱ را بخوانید. ۲ : سرهنگ ابوالقاسم عظیمی در ترکمن صحرا به ما پیوست و در آذربایجان اعدام شد. روانش شادا

شرکت داشتند انجام داد. در شب قیام انباردار و مکانیک و نگهبان گاراژ و خلاصه همه را مرخص می‌کند و در گاراژ را می‌بندد. دو افسر مأمور، توی باک ماشین‌ها شکر می‌ریزند. قند که می‌سوزد، ذغال می‌شود و تمام جدار سیلندرها را می‌گیرد و ماشین را از کار می‌اندازد.

من هم همان شب ستوان رییس‌دانا را، که افسر زیر دستم بود، افسر نگهبان گذاشتم. او هم سرباز بیماری را نگهبان اسلحه‌خانه گذاشته بود. من و برادرم، که آن موقع سرباز وظیفه بود، ظاهراً مهمان افسر نگهبان بودیم. دو افسر دیگر، ستوان یکم سلیمی و ستوان یکم قمصریان هم به ما ملحق شدند. قرار بود اتوموبیل یک ربع مانده به ساعت یازده شب در نقطه‌ی معینی ما را سوار کنند. ما هم عملیات تخلیه‌ی اسلحه‌خانه را رأس ساعت ده شروع کردیم. به این ترتیب که «اتفاقاً» متوجه شدم که سرباز نگهبان مرخص است. او را مرخص کردم و برادرم را به جایش گذاشتم. بلافاصله وارد انبار شدیم و سلاحی را که لازم داشتیم برداشتیم و به علامت معینی سر ساعت خود را به ماشین رساندیم.

ما قبلاً راه عبور ماشین‌ها را شناسایی کرده بودیم. قرار بود از راهی برویم که به پاسگاه‌های دژبان ایران و شوروی برخورد نکنیم. حتی وسائلی از قبیل الوار برای عبور از رودخانه‌های مسیر حرکت را از قبل تهیه کرده، در محل گذاشته بودیم.

شب ۲۵ مرداد ۱۳۲۴ بود که به سمت قوچان به راه افتادیم: ۱۹ افسر و شش سرباز. همه جا در بین راه سیم‌های تلگراف و تلفن را قطع کردیم. مهم‌ترین حادثه‌ی بین راه اجرای نقشه خلع سلاح پادگان مراوه تپه بود. مراوه تپه قصبه‌ای است نزدیک مرزشوروی که یک اسواران در آن جا مستقر بود.

توصیه‌هایی که اسکندانی به ما می‌کرد این بود که اگر ژاندارم یا پاسبانی به منظور متوقف کردن ماشین‌ها جلو آمد، بدون سؤال و جواب

روی وی آتش کنیم. می گفت:

— ضربه را باید قاطع و ناگهانی وارد کرد.

می گفت:

— سلاح هر دسته ضعیف ضربه‌های قاطع و ناگهانی است تا طرف

سراسیمه و سردرگم شود.

که چنین موردی پیش نیامد. حتی در بجنورد، مطابق نقشه، خیلی ساده از شهر گذشتیم زیرا راننده‌های ما غالباً خواربار و مهمات برای پادگان بجنورد که یک گردان بود، حمل می کردند. به علاوه ستوان یک احسانی و ستوان یک فاضلی هر دو افسر باربری بودند که ماشین‌ها را می رانندند و بارها به بجنورد مسافرت کرده، دژبان‌ها را هم می شناختند. با یک سلام و علیک و گفتن این که به پادگان می روند بدون حادثه‌ای از بجنورد عبور کردیم. بیل و کلنگ هم برای تعمیر بعضی کوره راه‌ها با خود برداشته بودیم که در کوره راه میان بجنورد — مراوه تپه خیلی به دردمان خورد.

شب بعد به مراوه تپه رسیدیم، در حومه‌ی شهر سنگر گرفتیم و صبح فردا نقشه‌ی خلع سلاح مراوه تپه را، که به سادگی انجام شد، عملی کردیم.

رییس رکن ۳ ستاد لشکر، سرگرد پیرزاده از همراهان ما بود. او می دانست قرار است هیئت‌ی برای بازرسی پادگان‌ها از تهران اعزام گردد. او این مطلب را قبلاً به پادگان مراوه تپه اطلاع داده بود. در عین حال به مراوه تپه اطلاع داده شده بود که قبل از عزیمت هیئت بازرسی تهران، هیئت‌ی نیز از لشکر اعزام خواهد شد.

در مشهد نامه‌هایی خطاب به فرمانده پادگان مراوه تپه تهیه شده، با مهر و امضاء لشکر در اختیار اسکندانی بود. این نامه‌ها، سرگرد پیرزاده را به عنوان رییس هیئت بازرسی لشکر، به پادگان معرفی می کرد. در

نزدیک مراوه تپه سرگرد پیرزاده، سروان ندیمی و ستوان يك قمصریان و یکی دونفر دیگر به عنوان هیئت بازرسی لشکر، سوارچیپ شدند و پنج نفر از سربازهایی که با ما بودند به همراه ستوان يك نجفی، افسردژبان، آنها را اسکوروت کردند. بدین ترتیب «هیئت بازرسی لشکر» وارد مراوه تپه گردید.

سرگرد پیرزاده به محض ورود، شروع به ابراز نارضایی و ایراد گرفتن از فرمانده پادگان، ستوان يك فخران، می کند و پس از مدتی بازرسی، او و فرمانده دسته اش را معزول و طبق فرمان به آنها دستور می دهد که فوراً خود را به مرکزگردان معرفی نمایند. آنها را سوارچیپ کرده، به سمت بجنورد می فرستد، که البته ما در میان راه منتظرشان بودیم و دستگیرشان کردیم. بدین ترتیب در حقیقت اسواران را تحویل می گیرند.

هیئتی که قبلاً رفته بود، به سایر کارمندان اسواران اطلاع می دهد که هیئت بازرسی تهران در راه است و به زودی وارد خواهد شد. سرگرد اسکندانی با چند نفر دیگر در نقش این هیئت به سمت مراوه تپه به راه افتادند. سربازان پادگان به این هیئت شکایت می کنند که مدت مأموریتشان تمام شده و زیادی در این پادگان مانده اند.

رئیس هیئت، سرگرد اسکندانی، ظاهراً ناراحت می شود و دستور می دهد که سربازان را فوراً به سمت بجنورد حرکت دهند. تنها افسری را هم که در پادگان مانده بود به بهانه ای به سمت ما فرستاد که او هم به وسیله ای ما دستگیر شد. طبق نقشه ی قبلی با اسرای خود به آن سوی مراوه تپه حرکت کردیم و در محلی، که از قبل تعیین شده بود، توقف نمودیم.

رفتای ما در مراوه تپه تمام سلاح های پادگان را بار کامیون و به سمت ما حرکت می کنند. در این موقع سلاح ما کامل بود؛ دو مسلسل

سبك ، ۱۳۰ قبضه تفنگ ، سی هزار تیر فشنگ به اضافه مقدار زیادی فشنگ که از مشهد با خود آورده بودیم. این فشنگ‌ها در مشهد به باربری تحویل شده بود که برای پادگان بجنورد حمل گردد. پادگان تعدادی هم اسب داشت که به دستور اسکندانی برای چرای آزاد به صحرا رها شدند.

تعیین سرنوشته سه افسر اسیر ، گرفتاری این زمان ما بود. نمی دانستیم با این‌ها چه کنیم. یکی از رفقای ما، حسین فاضلی، پیشنهاد کرد که هرسه را تیر باران کنیم. می گفت ما يك دسته انقلابی هستیم و باید انقلابی عمل کنیم. که البته هیچ يك از ما موافقت نکرد. اسکندانی می گفت انقلابی ترین اعمال لزوماً خشن ترین نیست بل که منطقی ترین است. سرانجام برای این که این‌ها نتوانند در این منطقه، که با آن‌آشنایی داشتند، دسته‌ای از محلی‌ها را علیه ما تجهیز نمایند، قرار شد آن‌ها را دور از محل رها کنیم و همین کار را هم کردیم.

بیست وهفتم مرداد به گنبد کاووس رسیدیم. در این جا شوروی‌ها ما را متوقف کردند. اسکندانی قبلا يك فرهنگ فرانسه روسی تهیه کرده بود و به وسیله همین فرهنگ، شکسته بسته با آن‌ها صحبت می کرد. بالاخره توانست آن‌ها را قانع کند که به ما اجازه دهند به گرگان برویم.

قصد اسکندانی این بود که در گرگان ، با احمد قاسمی ، مسئول کمیته ایالتی حزب توده در گرگان، تماس بگیرد. از قرار معلوم کامبخش در تهران نقشه‌ی قیام را دیده ، به دانش توصیه کرده بود که شما به سمت گرگان بروید و من در آن جا به قاسمی دستور می دهم که کهک‌های لازم را به شما بکند.

شب درد و کیلومتری گرگان، در جنگلی دور از جاده اطراق کردیم. فردای آن روز اسکندانی به گرگان رفت. موقع برگشتن سخت عصبانی بود. ظاهراً احمد قاسمی گفته بود :

— شما کاربی هوده ای کرده اید. ما در وضعی نیستیم که بتوانیم قیام مسلحانه کنیم. عمل شما نوعی پرووکاسیون است و بهانه به دست دشمن می دهد تا به سازمان های حزبی یورش آورد. ما به هیچ وجه نمی توانیم با شما همکاری کنیم.

اسکندانی ظاهراً با شوروی ها هم تماس گرفته بود. آن ها هم روی خوش نشان نداده بودند و از قرار، راهنمایی کرده بودند که به همان نقطه ی اشغال نشده ی بین گنبد و مراوه تپه برویم و منتظر بمانیم.

در گرگان شش افسر دیگر، که از تهران آمده بودند، به ما پیوستند. این ها باقی مانده افسرانی بودند که می خواستند دسته جمعی از تهران فرار کنند ولی ناکام شدند. فقط این شش نفر که در خطر بودند مخفیانه به شمال آمده، به ما پیوستند. یکی از آن ها سرهنگ آذر و بقیه، سروان رصدی اعتماد، ستوان یک عبدالحسین آگاهی، محمد پورهرمزان، پزشکیان و وطن پور بودند. آخری بعدها به شوروی رفت ولی از آن جا مجدداً به ایران فرار کرد و در اختیار دولت وقت قرار گرفت. حالا تعداد ما بیست و پنج افسر و شش سرباز بود.

ما تصمیم گرفتیم برگردیم و به همان نقطه برویم که توصیه شده بود. در گنبد مجدداً شوروی ها ما را متوقف کردند. تا از مقامات بالایی خود دستور بگیرند. ما با استفاده از این فرصت مقداری خوا بار تهیه کردیم، کمی استراحت نمودیم و تصمیم گرفتیم شب حرکت نماییم که از نظر امنیت و هوا مناسب تر باشد. به علاوه اسکندانی تصمیم داشت با آقای بهلکه مسئول حزبی در گنبد تماس گرفته، قرار و مدارهایی برای آینده بگذارد.

# افسران متمرّد و مقتول و فراری

فهرست افسرانی که در حلقه پیش از مشهد فرار کردند یا اسرائیلی که در مراوده بند با آنها یوستند. نوزده نفر بود که نمودار برشمارده شد. از آنها را در اینجا می بینید:



روزنامه  
سوره  
د  
موسسه  
آبگه  
پارو  
وانم  
آب  
ساز  
آب

ابراهم آجیب ، سروان ، ندیمی ، سرگرد پیروزاده ، سرهنگ ، برالی ، ستوان ۲ کیهان ، ستوان ، احسانی ، ستوان ، افسران ستوان ، نجفی ، سروان ، ستوان ، ستوان ، افریقی ، ستوان یکم لاضلی ، ستوان یکم کریمیان ، ستوان یکم سلیمی ، ستوان دوم مینایی ، سرگرد اسکندانی ، ستوان ، دوم نجفی ، ستوان یکم هویاری ، دو تپچه ، انصاری که در کتبداسکندانی میان افسران آزادی و مأمورین زاندازمی حبس و بخواد هفت تن از آنها بنقل رسیدند که از آن میان سرگرد اسکندانی و ستوان ۲ نجفی و ستوان یکم نجفی شناخته شده اند و بقیه چون لاسیبای خود را عوض کرده اند شناخته نشده اند.

## چگونه يك مرد سياسي بوجود مي آيد



سروان دانش ، ستوان یکم لاضلی و ستوان هوشماني و ستوان یکم احسانی و ستوان فریسی بن دستگیر و بنظران انتقال یافته ، دو نفر اخیر در جرح میانه از طسرب ، افریسی اورنگی باز برسی افسران دستگیر شده ادامه دارد . عذاب غیرنبرد افسران خراسان از تهران بفرسنگ آذر سروان و صدی اعتماد و ستوان ۱ و طانور و ستوان ۱ آگاهی و سروان پرشکبان و ستوان پورفرهزان فرار کرده در دست گرگان پالمانده و با افسران آزادی پیوسته اند و برابری که غیربرسند یا کتبی کتبی صلح کند کتبداسکندانی را تهدید میکنند.

از نظر سلفاتین قرن چهاره تا جناب آ

در گنبد عده‌ای ژاندارم مستقر بودند و افسرانی که مأمور تهیهی خواربار بودند خبر می‌آوردند که ژاندارمری خود را برای مقابله آماده می‌کند. ولی اسکندانی به قدری مغرور بود که تصور نمی‌کرد ژاندارم و پاسبان جرأت مقابله با ما را داشته باشد. البته تصور او به مناسبت اوضاع و احوال آن زمان زیاد هم بی‌جا نبود. ولی ژاندارمری قبلاً با مرکز تماس گرفته و سرلشکر ارفع رییس ستاد ارتش وقت دستور اکید داده بود که جلوی ما را بگیرند. به علاوه برای سر هر یک از ما چند هزار تومان جایزه تعیین کرده بودند. فرمانده ژاندارمری گنبد ستوان یک حسینی تمام ژاندارم‌های اطراف و پاسبان‌های محل را در شهر بانی گنبد گرد آورده بود که جلو ما را بگیرند. از طرف دیگر مرزدار آن جا، سرگرد فر ازی با اسکندانی تماس گرفت تا شاید قضیه را به نحو مسالمت آمیزی خاتمه دهد. در این مذاکرات آقای بهلکه مسئول حزبی در گنبد واسطه بود.

در این جا ناچارم مطلب دیگری ذکر کنم: به طوری که می‌بینید تمام اقدامات و تصمیمات توسط اسکندانی گرفته می‌شد. در صورتی که با پیوستن ۶ نفر افسر از تهران، که سرهنگ آذر هم در میان آنها بود، می‌بایست طبعاً رهبری به او، که مسئول سازمان نظامی بود، واگذار شود. این اشکال را هم اسکندانی با کاردانی تمام رفع کرد. در همین موقع که در گنبد مشغول استراحت و تهیهی خواربار و کسب اجازه‌ی حرکت از شوروی‌ها بودیم، اسکندانی همه‌ی رفقا را جمع کرد و گفت:

— وظیفه‌ی من در این جا تمام می‌شود و حالا با آمدن رفیق آذر تکلیف همه‌ی ما این است که از او پیروی کنیم. ولی به‌ترین است که انتخاباتی صورت گیرد.

آذر، در مقابل جواب داد که به عقیده‌ی او، خود اسکندانی مسئول شایسته‌ای است و به‌تر است خود او قیام را تا آخر رهبری نماید. زیرا خود او این قیام را سازمان داده و افسرانی که از مشهد با او آمده‌اند حرف او



او را به تر می فهمند.

به هر حال بعد از مدتی چانه زدن و تعارفات متقابل انتخابات صورت گرفت و اسکندانی به اتفاق آراء برای رهبری قیام انتخاب شد. در حقیقت این مانوری بود که اسکندانی برای تثبیت موقعیت خود در برابر آذر انجام داده

بلاخره ساعت ۵ بعد از ظهر ۲۹ مرداد ۱۳۲۴، از باغ کشاورزی، که محل استراحتمان بود، خارج شدیم و با تمام وسایل و تجهیزات خود به راه افتادیم. چون در اثر اخبار ضد و نقیص داخل شهر و آمادگی ژاندارمها و پلیسها مختصری پانیک ایجاد شده بود، اسکندانی شخصاً در رأس ستون قرار گرفت و به اتفاق جوخه‌ی جنگی خود در جیب سوار شد.

توضیحاً می گویم که ما در بین راه به پنج اکیپ یا جوخه جنگی تقسیم شده بودیم که هر جوخه يك مسئول داشت. اسکندانی علاوه بر رهبری قیام، خود نیز مسئول يك جوخه بود. جوخه‌ها به ترتیب سوار جیب می شدند و وظیفه پیش قراولی ستون را به عهده می گرفتند. در این روز وظیفه‌ی پیش قراولی با جوخه‌ی اسکندانی نبود، ولی برای این که تمام تهدیدها را بی اثر کرده و با تهور خود به ما دل گرمی دهد خود پیش قراولی را به عهده گرفت.

ژاندارمها و پلیسها در ساختمان شهربانی، که مشرف به خیابان بود و در کوچه‌های دو سمت خیابان، با تفنگ و مسلسل کمین کرده بودند، بعداً شنیدیم که عده‌شان یکصد و بیست نفر بوده است و دوقبضه مسلسل سبک نیز در اختیار داشتند.

به محض این که جیب اسکندانی به نزدیک شهربانی رسید، ناگهان و بدون هیچ اختطاری ازدو لوله‌ی مسلسل و صد و بیست تفنگ، آتش به سوی جیب سرازیر شد. من در اتومبیل دوم بودم و دیدم که جیب آنآ فرو

نشست و غرق در دود شد.

تمام این حادثه در عرض يك ثانيه اتفاق افتاد و سر نشینان جیب بدون امکان کمترین عکس‌العملی آنأ شهید شدند : آن ها هفت نفر بودند : سرگرد اسکندانی، ستوان يك نجدی، ستوان يك شهبازی، ستوان يك نجفی، ستوان دو هینائی و سربازان وظیفه موسی رفیعی و بهلول در کنار هم و در آتش قیامی قهرمانانه ولی بی‌موقع سوختند .

بعدها خبر آوردند که جنازه آن‌ها به کلی متلاشی شده بود. جنازه‌ها تا صبح در میان جیب و در وسط خیابان مانده بود. در داخل جیب چند نیم پوستین بود که اگر شب سرد شود استفاده نمایند. وقتی نسیم می‌وزید و باد، پشم پوستین‌ها را می‌لرزاند، ژاندارم‌ها از ترس آتش می‌گشودند و جنازه‌ها را به رگبار می‌بستند . به این ترتیب جنازه‌ها تا صبح متلاشی شده بود.

اتومبیل‌ها بلافاصله ایستاد. ما از سمت مقابل شهر بانی پایین بریدیم، ابتدا در کانال کنار خیابان و بعد در پناه دیوار ساختمان‌های مقابل موضع گرفتیم . از اتومبیل ما فقط يك نفر ، ستوان يك اصغر احسانی، راننده ما تیر خورد. وی در موقع پیاده شدن در برابر شلیک قرار گرفت و از ناحیه‌ی پا مجروح شد. از اتومبیل بعدی هم ستوان يك رحیم شریفی به همین سرنوشت دچار شد و مجروح گردید. بقیه ما یا داخل کانال کنار خیابان و یا در پناه دیوار ساختمان‌های مقابل شهر بانی موضع گرفتیم و به مقابله پرداختیم . یکی از مسلسل‌چی‌های ما، خود را به زیر یکی از ماشین‌ها کشاند ، مسلسل را سوار کرد و مشغول تیراندازی شد . ما پس از ضربه‌ی اول، دیگر تلفاتی نداشتیم و حتی توانستیم چهار نفر از ژاندارم‌ها را، که از پنجره‌های شهر بانی تیراندازی می‌کردند، هدف قرار دهیم .

این تیراندازی مدتی طول کشید. در این موقع سرهنگ آذر رهبری را به دست گرفت . يك وقت متوجه شدم که او وسط خیابان ایستاده ، به

ما علامت می‌دهد که به دنبالش برویم. ما تصور می‌کردیم که تصمیم دارد از پشت به شهربانی حمله کند. در فرصت مناسبی در پناه آتش رفا، من و چند نفر دیگر، وسط خیابان پریدیم و به دنبال آذر به راه افتادیم. دو نفری که تیر خورده بودند در کانال کنار خیابان ماندند، عده‌ای هم از طبقه دوم عمارت و از زیر شیروانی به طرف شهربانی تیراندازی می‌کردند. آن‌ها تانیمه‌های شب همان‌جا مانده با استفاده از تاریکی شب به داخل ماشین برگشته، توانسته بودند مقداری پول و بعضی از وسایل ضروری را نجات دهند. از این به بعد هر دسته سر نوشت جداگانه‌ای پیدا کرد. از این عده‌ای اخیر بعضی‌ها بعداً به ما پیوستند.

یکی از زخمی‌ها را برادر من و دیگری را بهرام دانش کول گرفته، به پاسگاه شوزوی‌ها بردند، که آن‌ها هم قبول نکرده بودند. به ناچار مجروحین را در محلی خارج شهر می‌گذارند و خود متواری می‌شوند. فردای آن روز ژاندارم‌ها مجروحین را دستگیر و به تهران اعزام می‌کنند. علاوه بر این دو نفر، سه افسر دیگر: سروان بهرام دانش، ستوان یک حسین فاضلی، ستوان دو علی ثنائی و چهار سرباز: مسعود تفرشیان، علی اکبر فزوهش، علی وثوقی و شاهین در نقاط مختلف تا شاهرود دستگیر و به زندان دژبان تهران منتقل می‌گردند.

بدین ترتیب قیامی که چنان متهورانه، دقیق و با شهامت در خراسان برپا شد، پنج روز بعد در گنبد در خون شهدای خود غرق گردید. فکرمی‌کنم ضمن توصیف این قیام، نظر خود و علت شکست اسف‌انگیز آن را گفته‌ام و نیازی به تکرار نیست. ولی در هر صورت نمی‌توان در هدف آزادی‌خواهانه، اصالت و در صداقت و تهور فرد فرد برپاکنندگان آن تردیدی داشت. شك نیست که این‌ها فرزندان شریف ملتی بودند که کوشیدند در آفریدن قسمتی از تاریخ معاصر ما، هر چند کوچک، سهمی داشته باشند.

## اینک ادامه‌ی ماجرا:

موقعی که به دنبال آذر از جبهه‌ی نبرد خارج شدیم به این فکر بودیم که راه مناسبی برای حمله به شهربانی پیدا کنیم و جواب مناسبی به این شکست ناگهانی بدهیم. اما هر قدر از صحنه‌ی نبرد دورتر می‌شدیم اثرات شکست ظاهرتر و روحیه‌ی جنگی ما ضعیف‌تر می‌شد. ضربه‌ای که درگنبد بر ما وارد آمد، ما را متلاشی و گنج کرد. تا وقتی درگنبد و نزدیک نبرد بودیم روحیه‌مان خوب بود. در خارج شهر، در دو کیلومتری شهر، پشت تپه‌ای بلند، به خیال خود سنگ‌گرفته بودیم که به کلی بی‌معنی بود. زیرا نه کسی ما را تعقیب می‌کرد و نه از آن جا می‌شد به جایی حمله برد. در این جا بود که آذر گفت:

— این جا خوب ایده‌ایم چه کار کنیم. راه بیفتید برویم، آن‌ها که کشته شده‌اند، کشته شده‌اند، زخمی‌ها هم به احتمال قوی دستگیر می‌شوند. ما در درجه‌ی اول باید خودمان را به پناهگاهی برسانیم که با این عده‌ی کم، اگر مورد حمله واقع شویم، بتوانیم از خود دفاع کنیم.

ما را از بی‌راهه به سمت جنگل هدایت کرد. زمین‌ها اغلب زراعتی و بیش‌تر خارستان بود، که راه‌پیمایی در آن مشکل و به‌خصوص برای ما طاقت‌فرسا بود. زیرا پنج‌روز بود که تقریباً نخواهید بودیم، ضربه‌ی آن چنانی هم به ما وارد آمده بود و با ترس و ضعف روحیه هم دست به‌گریبان بودیم. ما چنان گنج شده بودیم که وقتی به رودخانه‌ای رسیدیم درماندیم و نمی‌دانستیم چه‌گونه باید از آن بگذریم. در این جا باز هم آذر بود که اولین تصمیم را گرفت. او بلافاصله لخت شد، لباس‌هایش را سرتفنگش بست و داخل آب شد، ما هم به دنبالش به آب زدیم.

آن طرف رودخانه در جنگل اطراق کردیم. سرگرد شفائی مسئول

مالی قیام، مقداری پول به همراه داشت - در حدود شش هزار تومان - او گفت چون ممکن است ما اجباراً از هم جدا شویم به تر است هر کدام مقداری پول پیش خود داشته باشیم . پول ها را تقسیم کرد، به هر کدام ششصد تومان رسید، شکست خورده، خسته و بی روحیه به راه افتادیم. تنها کسی که روحیه‌ای نسبتاً خوب داشت، آذر بود. حوادثی که خواهیم گفت روحیه‌ی ما را به خوبی نشان می‌دهد:

يك بار آذر پیشنهاد کرد:

- ما بدین ترتیب به جایی نمی‌رسیم و ممکن است دستگیر شویم. به تر است جاده را سنگ‌چین کنیم، اولین اتومبیلی که رسید مصادره کنیم، خودمان را به گران برسانیم و با حزب تماس بگیریم.

همگی وحشت زده و بالاتفاق با پیشنهاد او مخالفت کردیم. زیرا ما چنان روحیه‌ی خود را باخته بودیم که جرأت اقدام چنین عمل خشنی را نداشتیم . اما هنوز هم نمی‌خواستیم به این ضعف خود اعتراف کنیم . یکی گفت ممکن است ماشینی که جلوش را می‌گیریم اتومبیل ژاندارمری باشد و ما به پای خود به دام بیفتیم. آذر برای این که جلوی ایراد او را بگیرد، گفت که پانصد متر جلو تر می‌رود، اتومبیل را شناسایی می‌کند و به وسیله‌ی چراغ علامت خواهد داد. دیگری ایراد دیگری گرفت. من گفتم:

- آذر، ول معطلی! با این خستگی و این ضربه، فکر نمی‌کنم کاری

از ما ساخته باشد.

به هر حال افتان و خیزان به شاه‌پسند رسیدیم. در شاه‌پسند يك پاسگاه ژاندارمری بود. قبل از رسیدن به شاه‌پسند آذر پیشنهاد کرد به تر است اول پاسگاه را شناسایی کنیم و اگر عده ژاندارم‌ها کم بود، آن‌ها را خلع سلاح کنیم . چون هنوز در مرحله‌ی عمل نبودیم، کسی به طور جدی مخالفت نکرد . او خود به تنهایی برای شناسایی رفت و گزارش آورد که در پاسگاه

فقط يك ژاندارم خوابیده است، یکی دیگر هم بیرون نگهبانی می‌دهد و پیشنهاد خود را تکرار کرد. همگی مخالفت کردیم و پاسگاه را دور زدیم. ساعت نزدیک دوازده شب بود که در کنار جنگل انبوه شاه‌پسند اطراق کردیم و تا ۵ صبح به نوبت خوابیدیم.

آذر نقشه برداری ماهر و در عین حال اسب‌باز بود و برای خرید اسب چندبار به ترکمن صحرا آمده، با این منطقه آشنا بود. روی درختی رفت، بعد از شناسایی جهت مناسب را تعیین کرد و به ما فرمان حرکت داد.

در این جا ستوان يك پورهرمزان به ما رو کرد و گفت:

— کجا می‌خواهید بروید. ما با این دوازده تفنگ چه می‌توانیم بکنیم. اگر دسته جمعی باشیم بیش‌تر در معرض خطر هستیم، به‌خصوص این تفنگ‌ها قاتل ما هستند. من که رفتم.

این را گفت، تفنگش را دور انداخت، بلوز نظامی‌اش را در آورد، ساقه‌ی چکمه‌اش را برید و گفت:

— من می‌روم با حزب تماس می‌گیرم. خدا حافظ!

و به راه افتاد.

حرف و رفتار پورهرمزان در ما اثر معکوس گذاشت. ما در این موقع دستخوش ترس بودیم و برای این که خود را قوی‌تر احساس کنیم، به طور غریزی بیش‌تر به همدیگر و به آذر چسبیدیم. ما از تنهایی سخت می‌ترسیدیم و به همین دلیل دنبال آذر به راه افتادیم و به درون جنگل انبوه فرورفتیم. در این جا بود که کمی احساس امنیت کردیم. زیرا جنگل ما را در حفاظ خود گرفته بود.

هدف ما گرگان بود. می‌خواستیم خود را به حزب برسانیم و از آن‌ها بخواهیم که پناهگاهی برای ما فراهم کنند.

جوان‌ترین ما، من و ستوان يك گیهان، مأمور تهیه‌ی خواربار

شدیم. ما طپانچه‌هایمان را با مقداری پول زیر لباسمان مخفی کردیم و از جنگل خارج شدیم. در یک جالیز به پیر مردی که صاحب آن بود بر خوردیم. او مرد خوبی بود. سلام و احوال‌پرسی کردیم. او بلافاصله حدس زد: — شما از آن افسرایی نیستین که چند تا تونو در گنبد کشتن؟

ما انکار کردیم ولی چون حاضر نشد بیش از غذای دو نفر به ما خواربار بفروشد ناچار، بعد از این که به ما اطمینان داد، حدسش را تأیید کردیم و صورتی از مایحتاج خود به او دادیم و سفارش کردیم که برایمان تهیه نماید. او اصرار داشت که به او اعتماد کنیم و اجازه دهیم که خواربار را خود به محل اختفای ما حمل نماید. ما نپذیرفتیم، ولی خود هم قادر به حمل همه‌ی آن‌ها نبودیم. مقداری برداشتیم و به محل اختفای خود برگشتیم ماجرا را با آذر در میان گذاشتیم، او تأیید کرد و گفت بالاخره ما مجبوریم گاهی ریسک کنیم، ولی احتیاط‌های لازم را انجام می‌دهیم و خود را آماده‌ی مقابله می‌کنیم.

به مرد کشاورز خبر دادیم و او هم بار ما را به پناهگاه آورد. آذر یک فرهنگ جیبی فرانسه — روسی داشت. از پیر مرد دهقان خواست که به این «قرآن» قسم بخورد که به ما خیانت نکند، او هم به این «قرآن» قسم خورد و قول داد هر مقدار خواربار خواسته باشیم برایمان تهیه کند.

مدت دو روزی که در جنگل نزدیک شاه پسند بودیم، او برایمان خواربار تهیه می‌کرد و به‌علاوه آذر چند بار او را به مأموریت فرستاد. از جمله یک بار او را به گنبد فرستاد تا اطلاعاتی در مورد کشته‌شدگان و اوضاع آن‌جا برایمان بیاورد. او خبر آورد که دو نفر از رفقای شما که زخمی شده بودند دستگیر شده‌اند و کشته‌ها را هم در فلان جا چال کرده‌اند و ژاندارم خیلی زیادی هم در گنبد جمع شده است.

آذر در عین حال برای جلب کمک شوروی‌ها به پادگان‌ها رفت ولی در آن‌جا به او گفته بودند که ما شما را نمی‌شناسیم و باید از مرکز

خودمان سؤال کنیم.

يك بار تلاش کردیم که از طریق جنگل خود را به گرگان برسانیم ولی بعد از يك روز تلاش در میان انبوه جنگل های صعب العبور گم شدیم. جهت یابی های آذر هم نتیجه نداد. بالاخره باراهنمایی یکی از سربازان، شاهین - هنوز سربازها با ما بودند - خود را دو باره به نزدیک جاده رساندیم. ما به نهر خشکی رسیده بودیم. آن سرباز گفت که چون آب سرپایین می رود، جاده هم در قسمت پایین جنگل است، اگر کنار همین نهر را بگیریم به جاده خواهیم رسید. درست می گفت. همین کار را کردیم و به کنار جاده رسیدیم. تازه در آن جا متوجه شدیم که بعد از يك روز راه پیمایی بیش از يك کیلومتر از پناهگاه قبلی دور نشده ایم.

آذر به همان پیر مرد، ما هیچ وقت اسم او را ندانستیم، گفت که برای ما مقداری لباس ترکمنی فراهم کند که با تغییر لباس بتوانیم از جنگل خارج شویم. يك شب، نیمه های شب، آذر تفنگ ها را در محلی که خودش قبلا شناسایی کرده بود، پنهان نمود. آذر بعدها این تفنگ ها را به محل ملاقات بعدی، که داستانش خواهد آمد، آورد. بعد آن پیر مرد ما را به خانه یکی از دوستانش که در چند کیلومتری آن محل بود هدایت کرد. او و دوستش برای ما قبلا لباس ترکمنی تهیه کرده بودند. این ها را با لباس های خودمان عوض کردیم و مبلغ زیادی هم پول دادیم. پیر مرد ما را تا کنار جاده راهنمایی کرد، خدا حافظی نمود و رفت. فکر می کنم تا حالا مرده باشد. روانش شاد!

ترکمن صحرا مثل کف دست صاف و جهت یابی در آن مشکل است. ما تا نیم روز در دشت مسطح چرخیدیم و تازه به جای اول رسیدیم. در این موقع یکی از بچه ها، سروان پزشکیان، یقهی آذر را چسبید و ناسزا گویان گفت:

- این چه کاری است که چندتا افسر را برداشته، توی بیابان آورده،



مثل زولبیا می‌چرخانی!

بی چاره هنوز خیال می‌کرد افسر است. مرتب نیش می‌زد که آقای رهبر می‌بینی چه غلطی کردی. ولی آذر در تمام احوال خونسرد بود و مدبرانه کوشش می‌کرد که کار مفیدی انجام دهد.

بحث و جدل‌ها اکثراً به این‌جا می‌کشید که تمام حرف‌هایی که شما می‌گفتید همه‌اش مزخرف است. یک مشت چرت و پرت به‌نام ثنوری به هم بافتید، به خورد ما دادید و ما را به این بدبختی دچار کردید. البته دونفر بیش‌تر دچار چنین یأسی نشده بودند، یک بار یادم هست که بالاخره کاسه‌ی صبر سرگرد شفائی، یکی از همراهان ما، لبریز شد و فریاد زد: - خفه شوید! بی‌چاره مارکس و انگلس چه تقصیر دارند، اگر ما ثنوری و رهنمودهای آن را نفهمیدیم و یا غلط اجرا کردیم؟...

طبیعی است که بعد از هر شکستی از این‌کج روی‌ها و بحث و جدل‌ها پیش می‌آید.

بعد از جهت‌یابی‌های مکرر به راه ادامه دادیم. نزدیکی‌های ظهر در کنار جالیزی مقداری هندوانه خریدیم و داشتیم می‌خوردیم که چند سوار از دور پیدا شدند. چهار نفر بودند که به سمت ما می‌تاختند. ما بی‌اعتنا به خوردن هندوانه ادامه دادیم. آن‌ها نزدیک شدند، هر چهار نفر مسلح بودند، ما را محاصره کردند و به ترکمنی حرف‌هایی می‌زدند و ما را متهم به دزدی و راهزنی می‌کردند.

می‌گویند در ترکمن صحرا، خبرها از تلگراف سریع‌تر حرکت می‌کند. خبر حرکت چند نفر غریبه هم به همه جا رسیده بود.

آذر زبان ترکمنی می‌دانست. گفت که ما کی هستیم و تهدید کرد که اگر مویی از سر ما کم شود شوروی‌ها پدر شما را در می‌آوزند. ترکمن‌ها در حقیقت می‌خواستند ما را سرکیسه کنند. آذر روحیه‌ی آن‌ها را به خوبی می‌شناخت و با استفاده از همین علاقه‌ی آن‌ها قول داد که اگر

ما را به گرگان برسانند دو قبضه طپانچه به آنها خواهد داد. آنها، به هر حال، ما را مخفی کردند، برایمان غذا آوردند و رفتند که عصر بیایند و ما را به جای امنی برسانند. آذربای نگهبانی بالای درختی رفت، ما هم حدود یک ساعتی خوابیدیم که یکی از رفقا ما را بیدار کرد و گفت از آذر خبری نیست:

— نکنند سر ما کلاه گذاشته و خود به تنهایی رفته باشد! او ترکمن صحرا را می شناسد، زبان ترکمنی می داند و حالا هم به بهانه‌ی نگهبانی ما را تنها گذاشته و رفته است.

ما وحشت زده به جست و جوی او افتادیم بالاخره در جواب فریاد یکی از بچه‌ها صدای آذر از بالای یکی از درخت‌ها بلند شد و ما آرام گرفتیم. عصر ترکمن‌ها چهار اسب برای ما آوردند، مسن‌ترها دو ترکه سوار شدند و ما هم پیاده به راه افتادیم. شبانه ما را به یک اوبه<sup>۱</sup> تحویل دادند، طپانچه‌ها را گرفتند و رفتند. در اوبه‌ی تازه، بعد از خوردن شام، از هر یک از ما پنجاه تومان خواستند که ما را به گرگان ببرند. ولی این‌ها هم بعد از گرفتن پول ما را به اوبه‌ی دیگری تحویل دادند. گفت و گوی جدید و معاملیه‌ی تازه در این جا هم تکرار شد. به این ترتیب رؤسای اوبه‌ها و سیله‌ای برای دوشیدن ما پیدا کرده بودند. در اوبه‌ی تازه آذر دوستی پیدا کرد، ما را به دست او سپرد و خود از ما جدا شد. این جا ما شش نفر بیش تر نمانده بودیم هر کدام به نحوی جدا شده بودند. در این اوبه‌ی تازه هم می‌خواستند همین داستان را تکرار کنند، ولی ما زیر بار نرفتیم. جوانکی قبول کرد دوست تومان از ما بگیرد و ما را تا سر جاده‌ی گرگان برساند. ساعت سه و نیم بعد از نصف شب روز بعد به جاده رسیدیم. در این جا بود که سرگرد پیرزاده مجدداً کفرش در آمد. بعد از

مبلغی بد و بی‌راه به آذر و اسکندانی، به اتفاق سرگرد شفائی از ما جدا شدند. آن‌ها قرارشان را با هم گذاشته بودند. چون سرگرد شفائی رییس نظام وظیفه‌ی سبزوار بود و درمحل آشنایانی داشت، قرار شده بود خودشان را به سبزوار برسانند، در آن جا مخفی شوند و از آن جا با حزب تماس بگیرند. همین کار را هم کردند و بعدها به جمع ما پیوستند. پزشکیان هم سرش را پایین انداخت و گفت:

— من رفتم.

ستوان دو رییس دانا هم گفت:

— اگر جدا جدا و تنها برویم احتمال گرفتاریمان کم‌تر است.

با ما خدا حافظی کرد و از طرفی رفت. من ماندم و ستوان يك کیهان. ما تصمیم گرفتیم سواره خود را به گران برسانیم، ولی به قدری لباس‌های ما پاره‌پاره و فقیرانه بود که هیچ راننده‌ای زحمت ترمز کردن به خود نمی‌داد. به ناچار پیاده راه افتادیم.

شوروی‌ها با تعدادی گاری اسبی از جنگل چوب حمل می‌کردند. من با چند کلمه روسی که بلد بودم با یکی از آن‌ها قرار گذاشتم که هر يك بیست ریال بدهیم و تا گران سوار شویم.

ساعت تقریباً پنج بعد از ظهر بود که به گران رسیدیم. ماه رمضان بود. آن وقت روز با آن سرو وضع نتوانستیم کلوب حزب توده را پیدا کنیم، تصمیم گرفتیم شب را در مسجد بخوابیم. يك ساعتی به افطار مانده به قهوه‌خانه‌ای نیم‌بسته رفتیم که چیزی بخوریم.

قرار گذاشتیم که خود را چوپان، گاوچران یا چیزی شبیه آن معرفی کنیم که به جست و جوی کار به این صفحات آمده‌ایم. من با لهجه‌ی نیشابوری حرف می‌زدم. اتفاقاً نقش خود را خوب بازی کردیم.

مثلاً در قهوه‌خانه میز و صندلی بود ولی ما دهاتی‌وار کف قهوه‌خانه نشستیم و مشغول خوردن چای و نان و پنیر شدیم. در این موقع

دو نفر ژاندارم روزه خوار و وارد قهوه‌خانه شدند. بادیدن آنها به راستی قبض روح شدیم. نمی‌توانستیم فکر کنیم که این‌ها ممکن است تصادفی به آن‌جا آمده باشند. با وجود این حفظ ظاهر کردیم و در جواب قهوه‌چی گفتیم گاو چرانیم و به جست و جوی کار به این‌جا آمده‌ایم. یکی از ژاندارم‌ها گفت: — چه دل خوشی! کار کجا بود؟ مردم این‌جا خودشان بی‌کارند. بیست و چهار ساعته سایه دیوار لمیده و تریاک می‌کشند.

ما حتی تصور می‌کردیم که ژاندارم‌ها می‌خواهند با این حرف‌ها سرما را گرم کنند و در سر فرصت دستگیرمان کنند و با این تصور مرتب خود را جمع و جور می‌کردیم و کوچک‌تر می‌شدیم. تصور ما غلط بود. خیالات یک فراری بود که همیشه فکر می‌کند همه او را شناخته‌اند و تعقیبش می‌کنند و هر آن ممکن است به سرش بریزند. از قهوه‌خانه خارج شدیم و به فکر چاره افتادیم. کیهان به یاد آورد که دختردایی‌ای در گرگان دارد که با شخصی به نام عرب ازدواج کرده است. می‌دانست شوهر دختردایی‌اش بمقال است. آن‌ها چندین سال قبل یک بار به مشهد آمده، در خانه‌ی آن‌ها منزل کرده بودند. دکان او را پیدا کردیم و خود او را، که مشغول افطار بود، کیهان شناخت. ما بدون اجازه و سؤال و جواب وارد دکان شدیم و به طور غریزی به داخل پستوی دکان چپیدیم. حاجی آقا سراسیمه و اعتراض‌کنان به پستو آمد که لابد ما را بیرون کند. کیهان نام او را گفت و او با تعجب سر روی کیهان را برانداز کرد و ناگهان پرسید:

— شما مهدی آقا نباشین؟ آی‌آی! غلط نکنم شما هم جزء همین افسرها بوده‌این، آخر چرا آقا جان؟ چرا خودتون را به این روز انداختین؟ به‌رحال بعد از چاق و سلامتی و دل‌سوزی، دودست لباس برای ما تهیه کرد و ما را شب به خانه‌اش برد. ما خود را به او تحمیل کرده بودیم. ولی دختردایی به خصوص از دیدن پسر عمه‌اش — مهدی آقا —

بی نهایت شادمان گردیدم. بی خبر از همه جا می خواست شاهانه از ما پذیرایی کند. او برای تهیهی شام، ما را تا نصف شب بیدار نگه داشت. حاجی آقا و برادرش هم، با وجود احساس خطری که از این خیرخواهی خود می کردند، می خواستند از داستان قیام افسران سردر آورند و مرتب ما را سؤال پیچ می کردند و به خیال خود از این «دیوانگی» ما سر در نمی آوردند. ما هم بعد از چندین شب و روز بیداری و راه پیمایی و هیجان و ترس، حال حرف زدن نداشتیم. چندبار تقاضا کردیم اجازه بدهند فعلاً بخوابیم. ولی دختردایی رضایت نمی داد بدون شام بخوابیم. شام هم، آن طور که او می خواست پذیرایی کند، به زودی حاضر نمی شد. ما برای يك ذره خواب جان می دادیم، ولی آن بانوی محترم می خواست پسر عمه اش را، بعد از سالها دیدار، به خوبی پذیرایی کند. بالاخره سفره ی بزرگی به سفیدی برف پهن شد و شام مفصلی در آن چیدند. من به یاد ندارم چه خوردم. فقط توجه ام به رختخواب تمیز و سفیدی بود که بلافاصله بعد از شام پهن شد. به یاد دارم که از سفره به داخل رختخواب پریدم و فردای آن روز ساعت چهار بعد از ظهر، آن هم در اثر سماجت کیهان چشم باز کردم. صبحانه و نهار هنوز دست نخورده در اطاق پهن بود. کیهان يك ساعت قبل از من بیدار شده بود. می گفت به خیابان سر زده، کلوب حزب را یافته، اما درش بسته بود و پاسبانی جلو در کشیک می داد. فردای آن روز صاحب خانه با بی زبانی و شرم رویی عذر ما را خواست. حق با او بود. و همه داشت که دو فراری در خانه اش زندگی کنند. مردمان خوبی بودند، پاك و وارسته.

سالها بعد برای دیدن خویشی به گرگان رفتیم، کوشیدم رد پای خاطراتم را در آن بازار و قهوه خانه و مسجد روبه رویش بیابم. سالها از آن زمان گذشته بود، نه تالك دیدم و نه تالك نشان. اگر زنده اند یادشان به خیر اگر مرده اند روانشان شاد!

صبح زود به عنوان دودانشجوی حقوق سوار اتومبیل به بندرشاه رفتیم که ظاهراً تعطیلات تابستان را در کنار دریا بگذرانیم. در بندرشاه مهندس داخته مسئول حزبی این شهر را به زودی پیدا کردیم. او ما را در یکی از خانه‌های کارگری بندرشاه پنهان کرد و به دست کارگری که با مادرش در یک اطاقک چوبی زندگی می‌کرد، سپرد. پس از سه چهار روز شوروی‌ها اتومبیلی در اختیار ما گذاشتند که ما را به نقطه‌ی امنی در ترکمن صحرا برسانند.

### دهکده‌ی شاه اولان

بعد از قیام افسران خراسان، در تهران هم عده‌ای از افسران مورد سوء ظن قرار گرفتند، عده‌ای هم اصرار داشتند که به ما بپیوندند. حزب ناچار شد که ما و بقیه‌ی افسرها را، که به نحوی در خطر بودیم، جدمع و جور کند. برای این منظور او به‌ی سفیان، بین گنبد و مراوه‌تپه، در نظر گرفته شده بود. او به‌ای بود که در آن جا از ارتش ایران و شوروی خبری نبود. حزب، تمام افسران پراکنده‌ی قیام خراسان و سایرین را در این جا جمع کرد.

اتومبیل زمینی که ما را به آن جا می‌برد، پراز علف خشک بود و ما روی علف‌ها خوابیدیم. راننده‌ی اتومبیل یک سرباز ارتش سرخ بود و یک ترکمن هم راهنمای ما بود.

قبل از رسیدن به او به‌ی سفیان، ما را در گنبد تحویل پادگان شوروی‌ها دادند. در این جا یک سرگرد شوروی گله می‌کرد که چرا به چنین اقدام ناپخته‌ای دست زده‌ایم. می‌گفت برای این گونه فعالیت‌ها می‌بایستی لااقل با کسانی که تجربه‌ی سی ساله دارند مشورت می‌کردید.

همین طوری که نمی شود در يك مملکت انقلاب کرد. و اضافه می کرد که چون شما واقعا در معرض خطر هستید ما تصمیم گرفته ایم به شما کمک کنیم و شما را به منطقه ای امنی برسانیم و برای تأمین این امنیت دودست لباس سرباز شوروی به ما پوشانند و ما را به سربازخانه ای خود در گنبد بردند. وقتی به این پادگان رسیدیم متوجه شدیم که تنها نیستیم. ده پانزده نفر دیگر هم آن جا هستند که بعد به تدریج عده مان به چهل نفر رسید. آذر هم قبل از ما به این جا رسیده بود. بعد يك شب لباس های سربازی شوروی را با لباس های خودمان عوض کردیم و سوار اتوموبیل های از پیش آماده شدیم و به او بهی سفیان روانه گشتیم. ما در آن جا پیاده کردند و به حال خودمان گذاشتند. در این جا شوروی ها گفتند:

— شما را تا این جا رساندیم و از این به بعد کاری به کار شما نداریم. اسلحه دارید و خود باید امنیت خود را تأمین کنید. تفنگک هایی را، که ما در جنگل مخفی کرده بودیم، آذر با خود آورده بود. به علاوه هر کدام طپانچه های شخصی خود را داشتیم. نشستیم و کمیته ای به نام کمیته ای ارتش ملی تشکیل دادیم که آذر در رأس آن و چند نفر از جمله من از اعضای آن بودیم.

یادآوری نام تمام کسانی که در آن جا بودند، هر چند لازم است ولی از آن جا که نام همه ای آن ها را دقیقاً به یاد ندارم، ممکن نیست. به علاوه همه تقریباً سرنوشت یکسانی داشتیم. بعد ما عده ای در آذربایجان شهید شدند، عده ای به شوروی رفتند و عده ای هم به همراه من سرنوشت جدا گانه ای داشتیم: مدتی بعد دستگیر و به حبس های طویل المدت محکوم و زندانی شدیم.

باری بالاخره همگی ما در او بهی سفیان يك پادگان کوچک تشکیل دادیم که جز حفاظت خود حق هیچ فعالیت دیگری نداشت. این مطلب را احمد قاسمی مسئول سازمان حزبی گرگان، که يك روز بعد به

اوبه‌ی سفیان آمد، به‌ما گوشزد کرد و گفت فقط باید منتظر دستور حزب باشیم. تنها اجازه‌ای که دادند خلع سلاح پاسگاه ژاندارمری کوچکی نزدیک اوبه‌ی سفیان بود، آن هم فقط به منظور تأمین حفاظت اوبه‌ی سفیان. ولی گوشزد کردند که این کار باید بدون درگیری و خون‌ریزی انجام گیرد. رییس پاسگاه ژاندارمری استواری بود به‌نام گیانی که قبلاً در قسمت توپخانه زیردست سروان رزم‌آور، از دوستانمان، خدمت کرده بود. او پس از مذاکره با رزم‌آور ژاندارم‌هایش را مرخص کرد و خود به‌ما پیوست، چند تفنگ و یک مسلسل سبک هم از این طریق به‌قورخانه‌ی ما اضافه‌گشت. استوار گیانی بعدها در آذربایجان دستگیر و اعدام شد.

درست است که ما حق نداشتیم دست به کاری بزنیم ولی دولت هم نمی‌توانست مزاحم ما شود. حادثه‌ی گنبد هم از طرف دولت در حقیقت یک تهور موضعی بود. زیرا علی‌رغم ظاهر امور، آن‌ها بدون موافقت شوروی‌ها نمی‌توانستند عملی انجام دهند. <sup>۱</sup> ترکمن‌ها هم با ما نظر مساعد داشتند.

بدین ترتیب در نیمه‌ی دوم شهریور ۱۳۲۴ ما در اوبه‌ی سفیان مستقر شدیم. در همین موقع فرقه‌ی دموکرات آذربایجان تشکیل شد و اولین اعلامیه‌ی فرقه‌ی دموکرات به تاریخ سوم شهریور ۱۳۲۴ در این جا به‌دست ما رسید. هیئت مؤسسان فرقه‌ی دموکرات نقطه نظرهای خود را در این اعلامیه مطرح کرده بود. اعلامیه را احمدقاسمی برای ما آورد. او هفته‌ای یک بار به ما سر می‌زد و بر ایمان خواریار، روزنامه و اخبار و اطلاعات جاری کشور را می‌آورد، از وضع ما جو یا می‌شد و مرتب توصیه می‌کرد دست به هیچ‌گونه فعالیت‌ی نزنیم.

در حدود بیست و پنج روز در این اوبه بودیم که یک شب به ما خبر دادند ائانه شخصی خود را جمع کنیم و آماده حرکت باشیم. نصف شب ۱: قتل عام گنبد که در سیصد قدمی پاسگاه ارتش سرخ انجام شد درخور تأمل است.



به هدایت يك چراغ قوه‌ی دستی سه چهار کیلومتر پیاده روی کردیم. در گوشه‌ای از ترکمن صحرا، در پناه کوهی از علف پرس شده، که شوروی‌ها برای تعلیف اسب‌هایشان آماده کرده بودند، جمع شدیم. در آن‌جا چند ماشین شوروی در پناه علف‌ها پارك شده بود. سرگردی که فرمانده قسمت بود و زبان فارسی می‌دانست با ما صحبت کرد. از فعالیت ناپخته‌ی ما انتقاد کرد و گفت که شما با فرار از ارتش یکی از پایگاه‌های مهم خود را از دست دادید و کاری هم نتوانستید انجام دهید. بعد هم اظهار اطلاع می‌کرد که ارتش برای دستگیری ما يك ستون نظامی از طریق فیروزکوه به این سمت فرستاده است. «بنابراین چون جان شما در خطر است ما به ناچار شما را به نقطه‌ی امن تری منتقل می‌کنیم.»

دوباره لباس‌هایمان را عوض کردیم و شدید سرباز ارتش سرخ. سوار ماشین‌ها شدیم و شبانه به پهلوی دژ رسیدیم. غروب روز بعد به راه افتادیم و از طریق جاده‌ی کناره از مرز آستارا گذشتیم و به آن طرف مرز هدایت شدیم.

بدین طریق در اوایل شهریور، در دهکده‌ای به نام شاه اولان، نزدیک باکو، به صورت نیمه بازداشت مستقر شدیم. سه ماه، مهر و آبان و آذر در این مکان ماندیم و در حقیقت محترمانه زندانی شدیم. عمارت بزرگی با اطاق‌ها و خوابگاه‌های متعدد به ما اختصاص داده بودند. در داخل محوطه آزاد بودیم و خیلی خوب از ما پذیرایی می‌شد. حتی اگر می‌خواستیم مشروب هم سرو می‌کردند ولی حق خروج از محوطه را نداشتیم. پس از یکی دوبار اعتراض به ما اجازه دادند که تحت نظر دونگهبان در ساحل بحر خزر و حتی در محل چاه‌های نفت گردش کنیم.

مثل هر جای در بسته‌ی دیگر، وقتی که عده‌ای پس از گذراندن يك سلسله حوادث عاطل و باطل می‌مانند، به پرو پای هم می‌پیچند و دق دل‌ها را سربیکدیگر نحالی می‌کنند؛ این‌جا هم همین‌طور شد. در ابتدا امواج حمله

شدیدی علیه آذر بلند شد که تمام آتش‌ها از گور آذر بلند شده و او مسئول تمام این قیام‌های بی حاصل است. بعد هم دسته‌بندی‌ها شروع شد. بحث‌ها غالباً ذهنی، بی منطق و جز ایجاد عصبانیت و ناراحتی نتیجه‌ی دیگری نداشت. این بحث و جدل‌ها گاه تا آنجا ادامه و شدت می‌یافت که به زد و خورد کشیده می‌شد تا جایی که یک روز رئیس بازداشتگاه یا مهمانسرا - به هر اسمی که می‌خواهید بنامید - مداخله کرد. او یک سرگرد بود، بعد از این که همه ما را جمع کرد، گفت:

- شما مهمان ما هستید، مصالح شما ایجاب می‌کند که مدتی شما را دوستانه در این جا نگهداری کنیم. مجبورمان نکنید که رفتار خشنی داشته باشیم و انضباط نظامی برقرار کنیم. و مثالی زد: هوایما را مجبور به فرود اجباری نکنید. و مجدداً خواهش کرد که همه با هم دوستانه رفتار کنیم. استنباط من این است: دوستان ما تصور می‌کردند که هسته‌ی اصلی ارتش ملی آینده از این چند افسر تشکیل خواهد شد، دعوا و دسته‌بندی‌ها بیش‌تر به این خاطر بود که هر کس از همین حالا جای مناسب خود را در ارتش آینده اشغال نماید.

در بازداشتگاه چند نفری هم فارغ‌البال از این رقابت‌ها و بحث و جدل‌ها با دخترهای مسئول سرو غذا و مأمور نظافت اطاق و لباس‌ها، رابطه برقرار کرده، به این ترتیب بعضی‌ها هم از این نظر با هم رقابت عشقی داشتند. اگر به نوایی هم رسیدند نمی‌دانم. بعضی‌ها هم مشغول درس خواندن و یاد گرفتن زبان بودند. برخی از ما هم تصمیم گرفتیم عصرها دوساعتی دور آذر جمع شویم و آموزش مارکسیستی بینیم.

آذر در مقایسه با اسکندانی، در رهبری، کم‌تر موفق بود. آذر معلوماً تشویع‌تر از اسکندانی بود، ولی مردی تند مزاج و ضریح‌اللهجه و بی‌گذشت بود و در برخورد با مسائل کم‌تر انعطاف نشان می‌داد و حال آن‌که می‌شود گفت اسکندانی آدم مردم‌داری بود که در مباحثات سعی

می کرد نقطه‌ی اختلاف را دقیقاً تشخیص دهد، طرف را به خوبی بشناسد و از دردی وارد گفت و گو شود که مخاطب استعداد پذیرش آن را داشته باشد. آذر در مباحثات یکدندگی نشان می داد و گاه عصبانی می شد. ولی هر کس بعد از مدتی متوجه می شد که او آدمی مثبت، کاربر و پرمحتوی است. با این همه اسکندانی یک تشکیلاتچی ماهر بود و به عنوان یک رهبر دارای خصوصیات بود که می توانست مخاطبش را به خود معتقد کند.

درس های آذر غالباً بعد از ده دقیقه به جنگ تبدیل می شد، بحث از درس به جریان خراسان و گنبد و مانند این ها کشیده می شد و جنجال بالا می گرفت.

### فرقه‌ی دموکرات آذربایجان

در میان این بحث و جدل ها و قهر و آشتی کردن ها، روزی خبر آوردند که در آذربایجان قیامی برپا شده است. این خبر را سرگرد رییس اقامتگاه به ما داد. او ما را جمع کرد و در میان نطق ملاحظت آمیزی گفت :  
— ملت ایران به پا خاسته است . طلیعه‌ی این قیام از آذربایجان شروع شده، وقتی ملتی به پا خیزد هیچ قدرتی نمی تواند سد راه او شود. این مردمی که قیام کرده است احتیاج به ارتش دارد و من امید دارم که شما را به همین زودی ها در رأس ارتش ملی آذربایجان بینم. مطمئنم که برای اداره‌ی ارتش آذربایجان کسی به تر از شما وجود ندارد. این شما هستید که باید هسته‌ی اولیه‌ی این ارتش را به وجود آورده ، رهبری نمایید.

عشق مراجعت به ایران و شرکت در قیام توده‌های ملت همه بحث و جدل ها و عشق بازی ها و رقابت ها را تحت الشعاع قرار داد. دیگر همگی با شوق و ذوق منتظر بازگشت به ایران بودیم.

در این موقع هنوز ۲۱ آذر و روز پیروزی قیام ملی آذربایجان نرسیده بود. اواخر آبان بود و تنها طلایعه‌ی قیام نمودار شده بود. شوروی‌ها با مشورت آذر ما را به چند گروه تقسیم کردند. قبل از همه خود آذر به اتفاق هفت نفر که همگی زبان آذربایجانی می‌دانستند عازم شدند. این‌ها برای فرماندهی و هدایت فداییان انتخاب شده بودند. دسته‌ی دوم بیست و دو نفر بود و من هم جزء همین عده بودم. ما وظیفه داشتیم که هسته‌ی اولیه‌ی ارتش را تشکیل دهیم. دهم دی بود که ما به تبریز رسیدیم، قیام دیگر پیروز شده بود. در تبریز خانه‌ای برای ما تهیه کرده بودند. آذر که رییس ستاد کل ارتش آذربایجان شده بود، به استقبالمان آمد.

فردای روز ورودمان به تبریز برای افسران و سربازان ارتش آذربایجان لباسی طرح کردیم که بعد از هشت تا ده روز لباس‌ها آماده شد و برای اولین بار ملبس به اونیفورم ارتش آذربایجان شدیم. ستاد ارتش آذربایجان به ریاست آذر تشکیل شد. این ارتش از نظر کمیت و تقسیم‌سازمانی به طور کلی طبق نظر فرقه‌ی دموکرات تشکیل شد، ولی خود ما آن را سازمان دادیم. اداره نظام وظیفه به ریاست سرگرد شفائی مستقر و سر بازگیری شروع شد. سربازخانه‌ها در اختیار شوروی‌ها بود. ما برای ادارات ارتش و سربازخانه‌ها از عمارات مخالفینی که فرار کرده بودند استفاده می‌کردیم. سیصد و پنجاه سرباز هم به‌من دادند، آن‌ها را لباس پوشاندم و در یکی از همین خانه‌های اربابی جا دادم.

کوشش ما این بود که قبل از عید نوروز ۱۳۲۵ بتوانیم سربازها را برای سان و رژه‌ای که قرار بود در آن روز در میدان تربیت تبریز در برابر پیمشه‌وری برگزار شود، آماده کنیم. سربازهای گردان من توانستند در آن روز با توپ‌های خود رژه بروند.

اگر ما توانستیم در مدت دو ماه ونیم ارتشی مجهز و سازمان یافته

را به میدان رژه بیاوریم مدیون کمک عملی شوروی‌ها بودیم. آن‌ها در امر سازمان دهی و آموزش بسیار کاربرد بودند. درست از همان روز اول يك خرمن گلوله‌ی توپ در میدان تیر ریختند و سربازان مشغول تیر اندازی شدند. ریس سررشته داری يك سرهنگ بود و او بود که تصمیم می گرفت اسلحه ، فشنگ و سایر تجهیزات را به چه میزان و چه قدر و به چه کسی بدهد . آذر مستشار نداشت ولی با افسران ارشد شوروی در تماس بود. سایر قسمت‌ها همگی مستشار نظامی داشتیم. آن‌ها از افسران و گروهانان آذربایجانی ارتش شوروی بودند که عیناً مثل ما ملبس به اونیفورم ارتش آذربایجان بودند.

مثلاً در قسمت من - گردان توپخانه کمک مستقیم تیپ - یا به قول آذربایجانی‌ها ( بریگاد توپ تابوری ) ، يك سرگرد ، يك ستوان سوم و هفت هشت نفر گروهان از ارتش سرخ خدمت می کردند. وظیفه‌ی آن‌ها پیش‌تر جنبه‌ی آموزشی داشت.

شوروی‌ها ۵۶ عراده توپ ۷۵ میلی متری ضد تانک ، ۱۲ عراده توپ ۱۰۵ میلی متری ضد هوایی و مقدار زیادی گلوله‌ی توپ و مسلسل و تفنگ به ما تحویل داده بودند . این سلاح‌ها اغلب آلمانی بود که در جنگ‌ها به غنیمت گرفته شده بود و به کار گرفتن آن‌ها احتیاج به آموزش داشت . افسران و گروهانان ارتش سرخ تا آن جایی که من از نزدیک شاهد بودم در فرماندهی دخالت نمی کردند . رفتارشان خیلی محترمانه بود و سعی می کردند که فرماندهی ما را تثبیت کنند و هرگز دخالتی ، که غرورمان را بشکنند ، در کارها نمی کردند.

مثلاً يك روز یکی از همین گروهانان گزارش قسمت را به همان سرگرد مستشار داد. با این که من سروان بودم و او از من ارشدتر بود به گروهان مزبور پرخاش کرد که خجالت نمی کشد در حضور يك فرمانده به او گزارش می دهد.

آن‌ها می‌خواستند به ما بفهمانند که فقط آمده‌اند به ما کمک کنند تا ارتشمان سروسامان بگیرد و بعد هم خواهند رفت. به هر حال ما در قسمت‌ها فرماندهی مطلق داشتیم.

نیروهای مسلح آذربایجان شکل‌های گوناگونی داشت. افسران هم چهار نوع بودند.

در موقع قیام عده‌ای از اعضای فرقه دموکرات یا رهبران اتحادیه کارگری یا دهقانی با عده‌ای چریک زبردست خود در قیام شرکت کرده بودند. این‌ها درجه‌ی افسری داشتند که خودشان به خودشان داده بودند و بعد هم این درجات از طرف فرقه تأیید شده بود. این‌ها آموزش نظامی ندیده، درحقیقت در جریان حوادث افسر شده بودند. این‌ها افسران فدایی بودند.

عده‌ای دیگر از افسرها مسئولین حزبی بودند که به عنوان رهبر سیاسی و یا مسئولان اداری به قسمت‌ها فرستاده می‌شدند. فرقه به آن‌ها درجه‌ی افسری داده بود.

عده‌ای هم افسرانی بودند که در دانشکده‌ی تازه تأسیس افسری آموزش دیده بودند. در آذربایجان بلافاصله بعد از قیام، دانشکده‌ی افسری تشکیل شد و عده‌ای را پس از دو ماه آموزش با درجه‌ی ستوان دوم یا ستوان سوم، افسر کردند.

عده‌ای هم ما بودیم که با درجات خود از ارتش ایران آمده، به ارتش آذربایجان پیوسته بودیم. ما حدود هفتاد نفر بودیم که ستون فقرات ارتش را تشکیل می‌دادیم.

به این ترتیب چهار نوع افسر در ارتش آذربایجان خدمت می‌کرد که ضوابط استخدامی مشخصی نداشتند.

افسران فدایی هیچ کس را قبول نداشتند، مدعی بودند که حکومت را به زور اسلحه گرفته‌اند، حکومت مال آن‌هاست، درجه‌هایشان را در

میان خون و انقلاب به دست آورده‌اند و طبعاً از بقیه معتبرترند. ما خود را تحصیل کرده، آموزش دیده و در نتیجه برای اداره‌ی قوای مسلح صالح‌تر از دیگران می‌دانستیم. این وضع نا به سامان انضباط ارتش را به خطر می‌انداخت. فرقه‌ی دموکرات به افسران فارس - ما را به این نام می‌شناختند (فارس افسر لر) - يك درجه ترفیع داده بود که خود این مطلب هم اشکالات تازه‌ای در میان افسران ایجاد کرده بود. زیرا افسرانی که از ارتش ایران جدا شده بودند یکدست نبودند. عده‌ای در قیام خراسان شرکت کرده بودند، عده‌ای هم همین‌طور از تهران فرار کرده، به ارتش آذربایجان پیوسته بودند، عده‌ای هم در لشکر قبلی آذربایجان خدمت کرده، بعد از تسلیم پادگان‌های آذربایجان، به ارتش جدید آذربایجان پیوسته بودند، عده‌ای هم اصولاً دید و یا سابقه‌ی سیاسی نداشته، یا از روی احساسات و یا به علل شخصی در آذربایجان مانده بودند که بعضی از این‌ها، حتی وضع مشکوکی داشتند. باید به این وضع سر و سامان داده می‌شد.

بالاخره روزی همه‌ی ما را به باشگاه افسران دعوت کردند، در آن جا کنفرانسی با حضور آقایان پیشه‌وری، بی‌ریا و کاپویان وزیر جنگ تشکیل شد. جلسه با نطق پیشه‌وری افتتاح شد. او پیشنهاد کرد که قضیه با نظر خود افسران و به شکل دموکراتیک حل شود. ولی کار به جنجال و فحاشی پیشه‌وری به یکی از افسران کشید.

در آن زمان ندانسته و یا از روی بدخواهی تبلیغات شدیدی علیه ما (فارس افسر لر) رواج داشت. حتی مواردی به روی رفقای ما تیراندازی شد. سرگرد صفوت فرمانده وقت دانشکده‌ی افسری، در محل خدمت کشته شد. سرگرد خلعتبری فرماندهی هنگ توپخانه را پشت میز کارش به گلوله بستند، که خوش بختانه در اثر ناشیگری و سرآسیمگی ضارب و زیرکی خلعتبری تیرها به خطا رفت و فقط پایش کمی جراحت برداشت. بهر حال در يك چنین آتمسفری آن جلسه تشکیل شد و با شعارهای

تهدید آمیز افسران فدایی خاتمه یافت ، بالاخره سرهنگ پناهیمان که به جای آذر رییس ستاد ارتش آذربایجان شده بود ، پیشنهاد کرد که یکدست کردن افسران قوای انتظامی به کمیسیونی متشکل از چند افسر و چند عضو کمیتهی مرکزی فرقه و اگذار شود که تصویب و موقتاً قال قضیه کننده شد. این کمیسیون تصمیماتی هم گرفت که دیگر مجال اجرا نیافت.

اشاره کردم که پناهیمان به جای آذر رییس ستاد ارتش شده بود . آذر را در اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۵ عزل کردند و ظاهراً برای استراحت به آن طرف مرز فرستادند. او با پیشه‌وری اختلاف پیدا کرده بود. رهبری فرقه را در ارتش، به آن شکل که می‌خواستند، نپذیرفت. شوروی‌ها، البته با اشاره‌ی پیشه‌وری، او را محترمانه بازداشت کردند و به باکو بردند که استراحت کند. چند ماهی هم آن‌جا بود و موقعی که ارتش شوروی ایران را ترک کرد او را با سلام و صلوات برگرداندند. پیشه‌وری به عذر گذشته از او به‌خوبی تجلیل کرد، ابتدا او را به رضائیه و بعد به اردبیل فرستادند. در موقع حمله ارتش ایران، به تبریز احضار شد که پست قبلی خود را اشغال کند ولی دیگر مجال این کار را نیافت.

درباره‌ی پیروزی و شکست سریع انقلاب آذربایجان سخن بسیار است ولی من فقط از دیدگاه خودم، از دیدگاه افسری که از کانال باریکی عبور کرده است، صحبت می‌کنم. به نظر من رمز پیروزی سریع و همچنین شکست سریع انقلاب دموکراتیک آذربایجان ، یابوری و کمک بی‌دریغ ارتش سرخ و یا صحیح ترکیه‌ی بی‌حد فرقه دموکرات آذربایجان به این یابوری و مساعدت برادرانه اتحاد شوروی بود. البته شعارها و خواست‌های فرقه دموکرات آذربایجان همه برحق، صحیح و مترقی بود: آزادی‌های دموکراتیک، زبان، قلم، اجتماعات، فرهنگ، خودمختاری در محدوده‌ی کشور آزاد ایران، درخواست‌های رفاهی درباره‌ی طبقات زحمت کش، تعدیل روابط بین کارگر و کارفرما و ارباب رعیت ، چیزی نبود که مورد



ایراد یا مخالفت هیچ آزاده‌ی ایرانی باشد، ولی مطمئناً این شعارها و خواست‌ها به طور وسیعی به میان مردم نرفته بود. آیا در طول سه یا چهار ماه، از تشکیل فرقه دموکرات آذربایجان تا ۲۱ آذر ۱۳۲۴ - روز قیام و پیروزی فرقه دموکرات - ممکن بود که تمام توده‌ی کارگری، دهقانی و خرده بورژوازی ملی آذربایجان، برای یک انقلاب ملی و دموکراتیک آماده گردد؟ درست است که قبل از تشکیل فرقه کارهایی توسط حزب توده ایران شده، سازمان‌های پراکنده و ضعیفی در بعضی از نقاط آذربایجان به وجود آمده بود ولی این فعالیت‌ها کافی نبود که در زمان محدودی عوامل عینی موجود در جامعه‌ی فتودال - بورژوازی آن روز آذربایجان به عوامل ذهنی مثبت و آمادگی انقلابی منجر گردد و چهره‌ی جامعه را دگرگون سازد.

شاید اوضاع و احوال زمانی و مکانی موجود و بهره‌گیری از چتر حمایت ارتش سرخ در ایران، فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را وسوسه کرد تا در شروع و پیروزی قیام عجله کند. البته ارتش سرخ مستقیماً در قیام شرکت نداشت ولی حضور و حمایتش از انقلاب آذربایجان در همه جا احساس می‌شد. خود به خود همین احساس سبب تسلیم و ترک مقاومت پادگان تبریز و سایر پادگان‌ها گردید.

در هر صورت قیام پیروز شد، حکومت ملی آذربایجان تشکیل شد و در طول یک سال حاکمیت خود سریعاً دست به اصلاحات اساسی زد که تقسیم بعضی از اراضی، ملی کردن بعضی از کارخانه‌ها، مصادره‌ی اموال دشمنان مردم، تشکیل ارتش ملی آذربایجان، ایجاد دانشگاه تبریز و فعالیت شبانه روزی برای بازسازی و اسفالت خیابان‌های تبریز از آن جمله است. هنوز دانشگاه تبریز و اسفالت خیابان‌های شهر، یادگار آن دوره است. ولی با همه‌ی این‌ها فرقه نتوانست نظر مساعد توده وسیع زحمت کشان راجلب و در کنار خود نگه‌دارد. چرا؟

دلیل را باید در عناصر متشکله قیام و پیروزی آن جست و جو کرد. در آن روزها - و هنوز هم - علت شکست انقلاب آذربایجان را در عدم تناسب نیروها بین امپریالیسم و سوسیالیسم در صحنه‌ی بین‌المللی جست و جو می‌کنند. ولی علت پیروزی هم، با توجه به شرایط مکانی، همین بود. پیروزی سریع انقلاب ملی آذربایجان نتیجه یابوری بی‌دریغ سوسیالیسم بود. ولی به محض این که این یابوری، البته به علت عدم تناسب نیروها در صحنه‌ی بین‌المللی، از حکومت ملی آذربایجان دریغ شد، شکست خورد.

من به هیچ وجه مخالف انترناسیونالیسم، همبستگی بین‌المللی نهضت‌های آزادی بخش و جنبش‌های کارگری جهانی، کمک برادرانه و متقابل زحمت‌کشان جهان نیستم؛ بل که عمیقاً به آن اعتقاد دارم. در دنیایی که سیستم یکپارچه و جهانی امپریالیسم گلوی ملل ضعیف و زحمتکش را در هر گوشه‌ای از دنیا می‌فشارد، ساده لوحی است که این ملت‌ها را از کمک به یکدیگر محروم کنیم. ولی این یابوری، یا صحیح‌تر کمک‌های خارجی به اعتبار عنصر انقلابی درون جامعه مؤثر است. به عبارت دیگر، کمک و حمایت خارجی عنصر انقلاب درونی را تقویت می‌کند ولی انقلاب نمی‌آفریند.

انقلاب ملی و دموکراتیک آذربایجان نمونده‌ی این نوع حمایت بود. سهم یابوری اتحاد جماهیر شوروی به مراتب بیش از یابوری و شرکت خود مردم زحمتکش آذربایجان به این انقلاب بود. رمز پیروزی و شکست انقلاب هم در همین جا نهفته است. تا زمانی که این یابوری ادامه داشت نفس انقلاب گرم بود و به محض قطع آن، انقلاب خفه شد. در آذربایجان، به خصوص پس از تخلیه‌ی ارتش سرخ، آن شور و شوق اولیدی انقلابی از بین رفت، حتی دسته‌های مخالف به تظاهرات علنی دست می‌زدند. علت واضح بود: انقلاب آذربایجان عمق توده‌ای

نداشت، اصالت نداشت، تنها رهبر کارآمد فرقه خود پیشه‌وری بود، آقایان قیامی، یادگان و به طوری که می‌گفتند الهامی، فریدون ابراهیمی و غیره هم افراد معتقدی بودند ولی از این‌ها که بگذریم اعضای پایین تر فرقه فهم انقلابی چندانی نداشتند و یا اگر داشتند اندک بود. عده‌ای هم فرصت طلب خود را منسوب به نهضت جازده بودند، یک مشت شعارهای قالبی از برداشتند که با حرارت و مشت‌های گره کرده تکرار می‌کردند و همین را هم پایان کار انقلاب می‌دانستند.

حتی خود پیشه‌وری گاهی مرتکب کارهای عجیب و غریب به خصوص در ارتش می‌شد. شاید هنوز به ارتش منظم اعتقاد نداشت و تنها برای فدائیان مسلح که در یک زمان خاص به هیجان آمده و کارهایی کرده بودند، ارزش قائل بود.

یادم هست یک بار پیشه‌وری برای سرکشی به سر بازخانه آمد. در موقع ورود او، افسر نگهبان، ستوان یک دیانت، در آشپزخانه ناظر تقسیم غذا بود. پیشه‌وری او را احضار می‌کند و ایراد می‌گیرد که چرا در دفتر نگهبانی و پشت میز نیست. افسر نگهبان توضیح می‌دهد که نباید او همیشه پشت میز باشد. او موظف است که در تمام امور و از آن جمله در تقسیم غذا نظارت کند. پیشه‌وری از «گستاخی» او عصبانی می‌شود و به سر بازها دستور می‌دهد او را کتک بزنند. سر بازها تردید می‌کنند و حاضر نمی‌شوند افسر خود را کتک بزنند، آن وقت او همین دستور را به اسکورت‌های خود می‌دهد و فدائیان اسکورت، افسر مزبور را کتک می‌زنند.

افسران به عنوان اعتراض به عمل پیشه‌وری چند ساعتی خدمتشان را ترک کردند، ولی از آن جایی که معتقد بودند در این موقعیت اعتصاب برای ارتش ملی زیان‌آور است، خیلی زود به سرکارشان برگشتند ولی اعتراضشان باقی بود. پیشه‌وری هم برای این که از افسران دل‌جوایی کرده

باشد بعدها اقداماتی کرد، از جمله شب‌های جمعه آن‌ها را برای شام به شاه‌گلی دعوت می‌کرد و ضمناً درباره‌ی انقلاب آذربایجان و اقدامات بعدی و وظیفه‌ی نیروهای مسلح مطالبی می‌گفت.

از مجموعه‌ی صحبت‌های پیشه‌وری و یک سلسله حوادثی که قبل از این جلسات روی داد من به این نتیجه رسیدم که ظاهراً روابط خوبی بین آقای پیشه‌وری و حزب توده‌ی ایران وجود نداشت.

یادم هست بعد از ورود به تبریز در اولین جلسه معارفه با پیشه‌وری، او ضمن خوش آمدگویی و بیان موضع فرقه دموکرات، گفت:  
- حزب توده فقط حرف می‌زند و شعار می‌دهد ولی ما اسلحه به دست گرفتیم و عمل کردیم.

در همان وقت، این نوع یاد آوردی از حزب توده ایران، طنین ناخوش آیندی در گوش من ایجاد کرد. بعد هم که تکلیف کردند عضو فرقه‌ی دموکرات آذربایجان بشویم، همگی ساکت مقاومت کردیم. تصور می‌کنم که ریشه‌ی مخالفت پیشه‌وری با آذر هم از همین جا آب می‌خورد. پرخاش ناگهانی و بی‌دلیل پیشه‌وری به یکی از افسران، در جلسه‌ای که قبلاً از آن یاد کردم، کتک زدن افسر نگهبان و فضای غیر دوستانه‌ای که در روابط فرقه‌ی‌ها و افسران حکم‌فرما بود باید چنین ریشه‌ای داشته باشد. بعدها حتی شنیدم که اصولاً حزب توده‌ی ایران با ادغام سازمان‌های حزبی به فرقه‌ی دموکرات و اقدامات بعدی فرقه چندان موافق نبوده، ولی در مقابل عمل انجام شده قرار گرفت و چهار اسبه به دنبال فرقه کشیده شد.

به هر حال بعد از خروج ارتش سرخ، هیجان انقلابی اولیه در آذربایجان به تدریج فروکش کرد و به نظر می‌رسید اقداماتی هم جهت حفظ آن روحیه انجام نمی‌شود. حتی به نظر من آن هیجان ابتدایی هم تا حدودی ناشی از روحیه‌ی فرصت‌طلبی بود. در فرقه‌ی دموکرات عده‌ی

زیادی از مهاجرین عضو بودند که کارهای اساسی دستشان بود: وزیر جنگ، رییس کل شهربانی، رییس کل نگهبانی، رییس دژبان، کلانتری‌ها و غیره و غیره. رفتار این مهاجرین از همان بدو ورود به ایران اثر خوبی در ذهن توده‌ی مردم به جا نگذاشته بود. این‌ها رفتارشان او باش منشانه بود و به‌خصوص از وقتی که در فرقه مسلح هم شده بودند، خیلی خشن و به خیال خویش «انقلابی» رفتار می‌کردند. فرصت طلبان اصلی همین‌ها بودند، ولی قسمتی از توده‌ی واقعی آذربایجان در ابتدا با صمیمیت به ندای فرقه جواب مثبت داد.

البته این‌ها علت اصلی نارضایی مردم نبود. در تبریز عده‌ای از مخالفان که بیش‌تر کاسب‌کار بودند علناً جلساتی داشتند. در تبریز شایع بود که می‌گفتند روزی عده‌ای در خیابان‌ها راه افتاده شعار می‌دادند: «یاشاسون!»<sup>۱</sup>. بقالی از یکی از تظاهرکنندگان می‌پرسد: «بولدایش کیم یاشاسون؟»<sup>۲</sup>. و طرف جواب می‌دهد: «هله معلوم دگل»<sup>۳</sup>.

ما با مردم تماس چندانی نداشتیم ولی احياناً وقتی با یکی از کسبه یا افراد دیگر برخورد می‌کردیم و از لهجه‌مان می‌فهمیدند که آذربایجانی نیستیم برخوردشان با ما مهربان‌تر می‌شد و صریحاً می‌گفتند اقلاً با شما می‌توانیم دو کلمه حرف حسابی بزنیم و به این ترتیب تنفرشان را از افسران فرقه و یا فدایی ابراز می‌کردند. طبیعی است که عده‌ای از این‌ها منافعشان به‌خطر افتاده بود.

ما با این که در سر بازخانه و از صحنه دور بودیم کم‌کم متوجه می‌شدیم که این وضع نمی‌تواند آن قدرها دوام داشته باشد. حکومت،

۱: زنده باد!

۲: کی زنده باد؟

۳: حالا معلوم نیست.

حکومتی نبود که توده‌ی مردم آن را از خود بداند و به دنبال رهنمودهایش برود. به خصوص موقعی که بین تهران و تبریز رفت و آمدهایی شروع شد. مظفر فیر و ز معاون دبیر کل حزب قوام السلطنه به تبریز آمد و پیشه‌وری به تهران رفت تا راه مسالمت آمیزی برای حل مسئله آذربایجان بیابند. معلوم شد که فعل و انفعالی از بالا صورت گرفته است و احساس می‌کردیم که دیگر از انقلاب ملی آذربایجان چیزی نمانده است. یادم هست در همان روزها یکی از افسران بینی‌اش را به سمت پاگون لباسش گرفت و گفت: - پاگون‌های ما بوی نفت می‌دهد.

البته ما افسران در جریان سیاست‌های پشت‌پرده نبودیم، جلسه و حوزه‌ای هم نداشتیم که در این زمینه اطلاعی داشته باشیم و این احساس ما صرفاً بر اساس مشاهدات روزانه بود. به هر حال این احساس عمومی ما بود و بعد هم معلوم شد خیلی اشتباه نبود و دیدیم کار به کجا کشید. بعد از این که معلوم شد گفت و گوها بی‌نتیجه مانده، حکومت ایران تصمیم گرفته است به آذربایجان نیرو بفرستد، میتینگ‌هایی در شهر های مختلف آذربایجان تشکیل شد و مردم را ظاهراً برای مقاومت تجهیز می‌کردند شعار معروف: «اولمک وار، دونمک یخدور!» یادگار آن روزها است. به سرعت قسمت‌هایی از ارتش آذربایجان برای دفاع به مرزها فرستاده شد.

شوروی‌ها در موقع تخلیه، سلاح‌ها و تجهیزات، از آن جمله توپ‌هایی را که به ارتش آذربایجان داده بودند، پس گرفته با خود بردند. ما فقط چهار عراده توپ ۷۵ کوهستانی داشتیم که از لشکر سابق آذربایجان باقی مانده بود. فرماندهی این توپ‌ها من بودم. دو عراده به فرماندهی سروان پورهرمان به قافلانکوه فرستاده شد و دو عراده دیگر

فرقه‌ی دموکرات آذربایجان / ۱۰۳

به کمک حکومت ملی کردستان<sup>۱</sup> و به فرماندهی خود من به جبهه‌ی سقز فرستاده شد.

موقعی که مأمور جبهه‌ی سقز شدم ملامصطفی بارزانی مسئول دفاع از این جبهه بود. توپ‌هایم را به روستای «سرای» سی کیلومتری سقز منتقل کردم. «سرای» مرز بین حکومت ملی کردستان و ارتش ایران بود، در این نقطه پس از آشنایی با خط جبهه، توپ‌ها را در نقطه‌ای مسلط به سقز مستقر کردیم و منتظر دستور ماندیم.

برخوردی در هیچ یک از جبهه‌ها صورت نگرفت. فقط در جریان جا به جا کردن نیروها و موضع‌گیری و سنگر کنی در قافلانکوه، سرگرد قاضی اسداللهی، این مرد آزاده‌ی مؤمن، این رفیق خیلی خوب ما از هوا هدف قرار گرفت و شهید شد.

همه امیدوار بودیم که به‌زودی انتقام او را خواهیم گرفت و مطمئن در سنگرهایمان منتظر دستور حمله بودیم که ناگهان همه امیدها برباد رفت. شب ۲۱ آذر بود که برای نظارت در وظایف عقب جبهه به دهکده‌ای به نام «آلتونی خورو» رفته بودم. مرکز تدارکات ما در یک خانه‌ی روستایی بود؛ در آنجا مشغول مطالعه‌ی نامه‌های رسیده بودم که خبر آوردند سواری مرا می‌خواهد.

او از جانب سرهنگ عزت - رئیس ستاد ملامصطفی و افسران کرد عراقی بود که بعدها در عراق دستگیر و اعدام شد - پاکتی برای من آورد که محتوی همان اعلامیه معروف بود. همان اعلامیه‌ای که از طرف رهبران فرقه آذربایجان و کردستان اعلام شده بود که برای اجتناب از برادر کشی تصمیم به ترک مقاومت گرفته‌اند و به قسمت‌های ارتش آذربایجان

۱: حکومت ملی کردستان به رهبری قاضی محمد فقید و همزمان با حکومت ملی آذربایجان در مها باد تشکیل شد.

دستور داده بودند به سر بازخانه‌های خود مراجعت نمایند. سرهنگ عزت بر این اعلامیه یادداشتی ضمیمه کرده بود:

«آقای سلطان... پیشه‌وری فرار کرده، رهبران فرقه فرار کرده‌اند، ارتش حکومت مرکزی وارد تبریز شده و پشت جبهه‌ی ما، میان دو آب، هم اشغال شده است. بنابراین برای حفظ امنیت پشت جبهه، شما به بوکان بروید و به طرف میان دو آب موضع بگیریید...».

من از نامه‌ی او بوی سراسیمگی احساس کردم.

سرگرد پیرزاده را حکومت آذربایجان برای کمک به ستاد ملا مصطفی به «سرا» فرستاده بود. تصمیم گرفتم با او تماس بگیرم و بعد از اطلاع دقیق از وضع جبهه، نقشه‌ی مناسبی برای عقب نشینی تهیه کنم به ستوان یک رییس دانا، که درسنگر بود، پیغام فرستادم توپ‌ها را جمع کرده، به «آلتونی خورو» بیاید و خود به «سرای» رفتم.

در «سرای» چند نفر از افسران آذربایجان را، که آنها هم برای کمک به جبهه‌ی کردستان آمده بودند، دیدم. اصغر احسانی فرمانده یک گردان پیاده، محمود تیوای مسئول تدارکات جبهه و مرتضی زربخت افسر هوایی را آنجا ملاقات کردم. از همه مضحک‌تر مأموریت زربخت بود. او را فرستاده بودند که هدف‌های زمینی را شناسایی کرده، بعداً با هواپیما برای بمباران این نقاط اعزام گردد.

در آذربایجان فقط دوفروند هواپیما بود که آقایان مرتضی زربخت و علی جوادی در مأموریت «پرواز به سوی آزادی» از تهران با خود آورده بودند. قارقارک‌هایی که بمب هم نداشت. شاید می‌خواستند با نارنجک دستی از طریق هوا هدف‌ها را بکوبند...

باری، معلوم شد که آقای پیرزاده، رییس ستاد جبهه، قبل از همه مرکز فرماندهی را ترك کرده است. اعلامیه‌ی ترك مقاومت را یک موتور سوار به «سرا» آورده بود. آقای پیرزاده هم برای اطلاع از صحت و سقم



اعلامیه پشت موتور می‌پرد که بعدها سر از اتحاد شوروی درمی‌آورد. از احوال ژنرال عظیمی، که ستادش در میاندوآب بود، جویا شدم از او هم کسی خبر نداشت. بعدها در تبریز دستگیر و اعدام شد. لاعلاج پیش سرهنگک عزت رفتم. او گفت:

حقیقت این است که رهبران فرقه دموکرات همگی فرار کرده‌اند و دیگر چیزی به نام فرقه وجود ندارد. ارتش ایران هم همین دوسه روزه تمام آذربایجان را اشغال خواهد کرد. حال خود تصمیم بگیرید! ایل بارزان در این جا خانه‌ای ندارد که از آن دفاع کند. ما در حقیقت در هوا معلقیم. اکنون شما هم در هوا معلقید، نمی‌توانید خودتان را به تبریز برسانید. ضد انقلاب در راه و نیمه راه حداقل برای گرفتن اسلحه، شما را به گلوله می‌بندد. تازه اگر سلامت به تبریز برسید، معلوم نیست آن جا چه حوادثی در انتظار شماست. تنها وظیفه‌ی شما و ما در حال کنونی حفظ جان خودمان است. خود دانید، ما به مهاباد عقب‌نشینی می‌کنیم، شما هم اگر مایلید با ما بیایید.

بعدها شنیدم شوروی‌ها به پیشه‌وری توصیه کرده بودند که در مقابل ارتش ایران مقاومت ننمایند و به اتفاق کمیته مرکزی فرقه دموکرات از مرز عبور کرده به شوروی بروند. به افسران و خانواده‌آنها هم که در تبریز بودند، در اثر اصرار و پشتکار ژنرال آذر، چنین اجازه‌ای داده شد. وبعد کم‌کم کار به جایی رسید که مرز به روی همه باز شد. حتی شنیدم پادگان اردبیل به صف و با سلاح کامل به آن طرف مرز رفتند. در حالی که، اگر رهبران فرقه سراسیمه نشده، جانشان را بر نداشته، فرار نکرده بودند می‌توانستند تمام قسمت‌های ارتش و فدائیان و تمام افرادی را که در خطر اعدام بودند، جمع کرده، منظم عقب‌نشینی نمایند. حتی اگر مجبوز به جنگ و گریز هم می‌شدند باز تلفات کم‌تر از سه روز قتل عام مردم بی‌پناه تبریز و سایر شهرها بود.

ماهم تصمیم گرفتیم باحفظ اسلحه و قسمت‌های خود به مهاباد، که هنوز قاضی محمد رهبر حکومت دموکرات کردستان در آن جا بود، برویم. این شهر فعلاً می‌توانست برای ما جای امنی باشد. قرار شد احسانی باگردانش به بوکان، مرکز خواربارجبهه برود، خواربار موجود در انبار را به ماشین‌هایش منتقل و از طریق قصبه‌ی برهان به مهاباد برود و من هم توپ‌هایم را بار ماشین کرده، به دنبالش راه بیفتم. چون یک ماشین بیش‌تر نداشتیم بقیه نفراتم را باقاطرها به مسئولیت یک افسر از همین راه روانه کردم. بارزانی‌ها پیاده و به منظور نیروی حفاظتی به دنبال ما حرکت کردند.

در بوکان، وقتی احسانی به اتفاق سایر افسران برای تخلیه‌ی انبار می‌روند، اهالی بوکان که عاشق اسلحه‌اند سربازان رادوره می‌کنند، در میان آنان پانیک ایجاد کرده، به بهانه‌ی نجاتشان، سلاح‌های آن‌ها را می‌گیرند و همه را فراری می‌دهند. خلاصه وقتی افسران پس از نیم ساعت برمی‌گردند می‌بینند از گردان پانصد نفری اثری برجای نیست، هر سرباز به هر کجا که عقلش رسیده گریخته است.

هفت نفر از افسران همراه گردان: احسانی، زربخت، تیموی، ارتشیار، قوکللی، اصغری و نیکلامار کاربان که هوا را پس می‌بینند با همان اتومبیل خواربار از معرکه خارج شده، خود را به مهاباد می‌رسانند. من در سه چهار ماهی که در کردستان بودم تا حدودی به روحیه مردم آن‌جا آشنا شدم. آن‌ها در اثر سالیان دراز زندگی در شرایط قنودالی روحیه‌ای مناسب با این شرایط یافته بودند: تابع زور بودند، زوری که ارباب بر آنان تحمیل کرده بود. طبعاً چنین افرادی، هر گاه قدرت می‌یابند، به زبردستان همان ستمی را که یک عمر از ارباب دیده‌اند، روا می‌دارند. در واقع دق دلی از ارباب را، سردیگران در می‌آورند. البته توده‌ی شهری چنین نبود و تا حدودی از اسارت چنین روابطی آزاد شده، می‌رفت که

به تدریج روحیه‌ای اجتماعی و سیاسی بیابد.

من باشناخت روحیه آن‌ها، بعدها هر جا می‌رفتم به خوبی می‌توانستم گلیم خود را از آب بیرون بکشم. قبل از ورود به هر آبادی یکی دو گلوله توپ، البته بدون هدف‌گیری، تیراندازی می‌کردم. اگر هم توپ نداشتم اولین گلوله هوایی را شلیک می‌کردم و یا اولین داد را می‌کشیدم، دیگر همه رام می‌شدند. همان‌هایی که قبلاً حاضر نبودند حتی يك قرص نان و يك عدد تخم مرغ را در مقابل چند برابر بهای آن بفروشد، اينك هر قدر خواربار و علیق که می‌خواستی به سرعت فراهم می‌کردند و تازه به هیچ قیمتی حاضر به دریافت پول نبودند. اگر از همان ابتدا با مسالمت و خواهش و تمنا تقاضایی داشتی کلاهت پس معرکه بود. علاقه‌ی مشترک همه‌ی آن‌ها اسلحه بود.

این وضع به خصوص در بوکان حاکم بود. جالب این که، همین کردهایی که يك گردان سر بازارا خلع سلاح کرده، همه را فرار داده بودند، اکثراً از فدائیان و پیش‌مرگان خود حکومت ملی کردستان بودند. قبل از رسیدن به بوکان از سرنوشت گردان احسانی و رفتار اهالی بوکان اطلاع یافتم، حقیقت را با سربازانم در میان گذاشتم، به آن‌ها حالی کردم که اگر همه با هم باشیم خطر کم‌تری تهدیدمان می‌کند و اگر متفرق شویم از آن جایی که به وضع محل‌آشنایی نداریم، هیچ امنیتی نخواهیم داشت و اگر از سرما جان به در ببریم از دست فرصت طلبان جان سالم به در نخواهیم برد. به آن‌ها قول دادم به محض رسیدن به يك منطقه‌ی امن همه را به موقع مرخص خواهیم کرد، که البته بعدها هم همین کار را کردم.

آن‌ها استدلال مرا پذیرفتند. تقریباً نیمه شب وارد بوکان شدیم. فراموش کردم بگویم که اهالی بوکان سه نفر از افسران: سرگرد خاکساری سروان ظهیری و ستوان حق پرست را هم فریب داده، به خانه‌های خود

برده بودند که پنهان‌شان کنند؛ ولی آنها را در حقیقت زندانی کرده بودند تا موقع ورود ارتش به عنوان قربانی جلوارتش ببرند و بدین ترتیب گناه همکاری خود با حکومت ملی کردستان را بشویند.

در این قسمت از یادداشت‌ها چند بار نامی از احسانی آمد، در صورتی که قبلاً دیدیم او در گنبد مجروح، دستگیر و به تهران اعزام گردید. او به اتفاق سایر افسران دستگیر شده‌ی قیام خراسان، بهرام دانش، حسین فاضلی، رحیم شریفی و علی ثنائی در دژبان مرکز زندانی بودند. بعد از تشکیل حکومت ملی آذربایجان آنها در بجهوحه‌ی محاکمات از زندان دژبان فرار کرده، به ارتش آذربایجان پیوستند.

نقشه‌ی فرار، از طرف قهرمان شهید، روزبه، طرح و به وسیله‌ی سرگرد حمیدی اجرا شد. سرگرد حمیدی هم به اتفاق این فراری‌ها به ارتش آذربایجان پیوست. چهار نفر سرباز دستگیر شده، به هشت ماه زندان محکوم شدند که بعد از اتمام محکومیت برای بقیه‌ی خدمت به سربازخانه اعزام گردیدند. برگردیم به دنباله‌ی ماجرا:

سرگرد جلال یکی از افسران کرد عراقی، که به بارزانی‌ها پیوسته بود، توصیه کرد که اگر کردها به ما نزدیک شدند، بی‌معطلی یک رگبار آفتومات جلو پایشان خالی کن که هم آنها بترسند و هم روحیه‌ی سربازهایت حفظ شود. من به خاطر پرهیز از کشتن احتمالی اشخاص در اجرای این توصیه تردید کردم ولی همین که متوجه شدم تردید من باعث تجری آنها شده، بدون توجه به اخطارهای من ماشین را محاصره کرده‌اند و وضع خطرناک می‌شود، یک رگبار جلوی پای آنها خالی کردم و همین که کردها فهمیدند که دارم رگبار دوم را آماده می‌کنم، عقب نشستند ولی همیشه با چند قدم فاصله ما را تعقیب می‌کردند. رفتارشان با ما داستانی را به نظر آورد که در کتاب‌های ابتدایی خوانده بودم «مرگ خرو عروسی سگ»: منتظر بودند در گل فرورویم و در مانده شویم تا بر

سرمان بریزند. عاشق تفنگگ بودند!

به هر حال پس از سه روز سخت، در سرما و گل ولای، به اتفاق سربازانم به مهاباد رسیدیم. البته مجبور شدیم که توپ‌ها را بین راه، در محلی کنار جاده، رها کنیم. ماشین در گل فرورفت و دیگر از جایش تکان نخورد. بقیه‌ی سربازانی را هم که با قاطرها روانه کرده بودم به ما پیوستند.

تاریخ ۲۴ یا ۲۵ آذر ۱۳۲۵ بود که به مهاباد رسیدیم. بلافاصله به قصد دیدار قاضی محمد رفتیم ولی قاضی محمد در مهاباد نبود. گفتند به میان‌دو آب و به پیشواز ارتش رفته است.

امیر حسین خان وزیر جنگگ او گفت که ما خود نمی‌دانیم چه کاره‌ایم، ولی به عقیده‌ی من ماندن شما در مهاباد صلاح نیست، برای این که هر آن ممکن است ارتش وارد مهاباد شود.

طبیعی است که منتظر ورود ارتش به مهاباد نشدیم، شاهد ورود ارتش ایران به آذربایجان هم نبودیم ولی بعدها شنیدیم که ارتش قبل از دخول به تبریز سه روز در باسمنج - دهکده‌ای نزدیک تبریز - اطراق کرده، به مأموران مخفی و مزدوران خود و ضد انقلاب آزادی عمل داده است تا هر کاری بخواهند سر مردم بی‌پناه تبریز بیاورند. در این سه روزه مردم تبریز را در حمامی از خون غرق کردند. مردان را کشتند، به زنان تجاوز کردند، اموال آن‌ها را غارت کردند و خانه‌هایشان را آتش زدند. تازه بعد از سه روز ارتش «فاتحانه» وارد تبریز شد و آن‌چه را که مزدوران نتوانسته بودند انجام دهند، خود انجام داد. بیست و شش نفر از افسران را دستگیر و بعد از یک محاکمه‌ی مسخره به اعدام محکوم کرد. ژنرال ابوالقاسم عظیمی، سرهنگگ مرتضوی، سرگرد قاسمی، جودت، آنگهی، سروان غفاری و جعفر سلطانی به اتفاق ۱۹ نفر دیگر تیرباران شدند. فریدون ابراهیمی، رامین، قلی‌صبحی ... و چندین نفر دیگر را به دار

آویختند. بعدها شنیدم که حدود بیست هزار نفر فقط در تبریز شهید شدند و در همین ایام چهار نفر از افسران: ظهیری، حق پرست، سقایی و خاکساری را که کردهای بوکان دستگیر کرده بودند در مهاباد تیرباران کردند. این‌ها شهدایی بودند که با تمام روح و قلب و اعتقاد عمیق خود به انقلاب آذربایجان پیوسته بودند که از این طریق آزادی را در سر تا سر میهنمان گسترش دهند. اعتقادشان الهامی دقیق از تاریخ گذشته‌ی کشورمان بود. در طول تاریخ معاصر کشور ما، مردم آذربایجان همیشه طلایه داران آزادی ایران بوده‌اند. این بار هم امید و آرزوی همه‌ی آزادی خواهان بود که مشعل فروزان آزادی از آن جا به سایر نقاط ایران پرتوافکن شود. دریغ که جز خاطره‌ای دردآور و ده‌ها هزار شهید چیزی از آن حوادث نماند. چرا؟

فکر می‌کنم علتش را قبلاً گفته‌ام. اگر این قیام به موقع و از درون توده‌ی مردم آذربایجان جوشیده بود، به این سادگی سرکوب نمی‌شد، حتی اگر مورد تأیید دوستان برون مرزی ما قرار نمی‌گرفت.

### بارزانی‌ها

مرکز ایل بارزان در منتهالیه شمال شرقی عراق و در سرزمین کوهستانی صعب‌العبوری چسبیده به مرز ایران و ترکیه واقع است. بارزانی‌ها به‌علت این که در چنین منطقه‌ی صعب‌العبوری ساکن‌اند و از مراکز شهری دور بوده‌اند مردمی جسماً سالم و قوی و اخلاقاً، هنوز دارای همان سنن و آداب پدر شاهی هستند و از هرگونه آلودگی شهری دور مانده‌اند. تمدن و فساد اخلاق شهری در میان آن‌ها هنوز راه نیافته است. به نظر من آن‌ها مسلمانانی معتقدند، اما خرافاتی نیستند. رییس ایل